

قرن چهاردهم میلادی است. رایموندو فوسکا بر شهر کارمونا در ایتالیا فرمان می‌راند، اما سروی براین شهر کوچک که «چون قارچی بر فراز کوهی سنگی نشسته» او را راضی نمی‌کند. جنگهای بی بی در پی، که با هدف بزرگتر و آباد کردن کارمونا در می‌گیرد، افقهای هر چه گسترده‌تری را در برلبر چشمان فوسکا می‌گشاید. همچنین، نیروهای تازه‌ای سر بر می‌آورند که در برایرشان نه تنها کارمونا و فلورانس - شهر آرزویی فوسکا - بلکه حتی ایتالیا کوچک و ناتوان می‌شود. اکنون، سرنوشت انسانها و شهرها سرنوشتی جهانی شده است؛ برای دگرگون کردن جهان باید آن را سواست به دست گرفت. اما کار جهان دشوار است و زندگی کوتاه مردمان خاکی از پس آن برنمی‌آید. باید زندگی جاوید یافتد.

اما در زمان بیگانه هیچ کاری نمی‌ماند که ارزش آخاذیدن، کوشیدن و به پایان رسانیدن را داشته باشد. زمان، که هر لحظه‌اش برای انسانهای میرا ارزشی یگانه دارد، برای فوسکا خط پایان ناپذیری می‌شود که او در امتدادش سرگردان و یله است. همه آنچه جستجو می‌کرده پوچ و تبا می‌شود. انسانهایی که دوست می‌دارد می‌برند و خاک می‌شوند. و مرگ عزیز، مرگی که زیبایی گلها از اوست، شیرینی جوانی از اوست، مرگی که به کار و کردار انسان، به سخاوت و بی‌باکی و جانفشانی و از خودگذشتگی او معنی می‌دهد، مرگی که همه ارزش زندگی بسته به اوست، از فوسکا می‌گریزد.

او به یتی سنگی مانده است که پنداشته می‌شود همه چیز را می‌داند و می‌بیند، بر همه چیز فرمان می‌راند و سرتوشت هر آنچه هست وابسته به اوست. اما در ذات سنگی اش هیچ احساسی نمی‌تپد و هیچ چیز بر او اثر نمی‌گذارد. با این جهان و با مردمان خاکی آن بیگانه است، بیگانه همچون سنگی که از دورستهای کهکشان قرو

انشاده باشد. دل سنگی اش تپش و جوش زندگی میرا و گذراي انسانها را در نمی يابد، انسانهاي که «سنگ نیستند، می خواهند سرنوشتان کار خودشان باشد. روزی همه می میرند اما پيش از مردن زندگی، می گشند».

سرا آغاز

## فصل یکم

پرده دویاره بالا رفت؛ رژین (Regine) سر خم کرد و لبخند زد؛ در روشنایی چلچراغ بزرگ لکه‌های گلگوتی بر فراز پراهنهای رنگارانگ و لیاسهای تیره رسمی مردان می‌رفصید؛ در هر چهره چشم‌مانی بود، در ذرفای همه چشمها رژین سر خم می‌کرد و لبخند می‌زد؛ تثاتر کهنه از خروش آبشارها و غرش بهمنها انباشته بود؛ نیروی سهمیگیتی رژین را از زمین و امی کند و بهسوی آسمان می‌کشاند. دویاره سر خم کرد. پرده پایین افتاد و رژین دست فلورانس (Forence) را در دست خود حس کرد؛ به‌تندی دست او را هاکرد و بهسوی در رفت.

کارگردان گفت: «پنج بار کف زدند، خوب است.

برای یک تثاثر شهرستانی خوب است.

از پله‌ها بهسوی سالن انتظار رفت. با دسته گل منتظرش بودند؛ به یکباره از آسمان به زمین افتاد. هنگامی که ناپیدا و ناشناس در تاریکی تثاثر نشسته بودند نمی‌شد دانست کیستند. می‌شد چنین بیتداری که در برابر مجتمعی از خدایانی؛ اما همین که با تک تک آنان رویرو می‌شدی، می‌دیدی که مردمانی بیتوا و بی‌مدارند. همان چیزهایی را می‌گفتند که از آنان انتظار می‌رفت: «معرکه است! خارق العاده است» و چشمانشان از شعف می‌درخشید؛ درخشش شعله کوچکی که درست هنگام ضرورت روشن می‌شد و همین که نیازی به آن نبود صرفه جویانه خاموشش می‌کردند. فلورانس رانیز در میان گرفته بودند؛ برایش گل آورده بودند و در گفت و گو یا او نیز شعله‌ته چشمان خود را روشن می‌کردند. رژین خشیمیگیانه با خود گفت: «مگر می‌توان هردوی ما را یا هم دوست داشت؟ دو زن تا این حد متفاوت راه که یکی سیاهمو و دیگری بور است؟» فلورانس لبخند می‌زد. هیچ چیز مانع از آن نبود که پسندارد به اندازه رژین استعداد دارد و همان اندازه زیباست.

روزه (Roger) در اتاق رژین مستظر او بود. او را در آغوش گرفت و گفت:  
— هیچوقت به خوبی امشب بازی نکرده بودی!

رژین گفت: — برای همچو تماشاگرها بی زیادی خوب بود.  
آنی (Annie) گفت: — خیلی کف زدند.

— هه! برای فلورانس هم به اندازه من کف زدند.

در برابر میز آرایش نشست و به شانه کردن گیسوان خود پرداخت، آنی دست به کار باز کردن دکمه های پیراهن او شد. رژین با خود می گفت: «فلورانس اعتمایی به من ندارد، من هم تباید به او فکر کنم». اما به او فکر می کرد و بعض گلوبیش را می فشد.

پرسید: — راست است که سانیه (Sanier) آمده؟  
— بله، با قطار ساعت هشت از پاریس آمده. می خواهد تعطیلات آخر هفته را با

فلورانس باشد. روزه گفت: — واقعاً عقل از سرش پریده.  
— جدا هم.

رژین یلنده شد و پراهنش به زمین افتاد. علاقه ای به سانیه نداشت، حتی او را کمی مسخره می یافت؛ با این همه از گفته های روزه تاراحت شده بود.

— دلم می خواهد بدانم موسکو (Mauscot) در این باره چه فکر می کند.

روزه گفت: — خیلی چیزها به فلورانس می دهد.  
— سانیه وجود موسکو را قبول می کند؟

روزه گفت: — فکر می کنم از این قضیه بیخبر نباشد.  
— رژین گفت: — من هم همین فکر را می کنم.  
— در «روایال» (Royal) متظربمانند. برویم و یک گیلاسی بزیم؟

— البته. برویم.  
باد خنکی از رود به سوی کلیسا بزرگ می وزید، برجهای پر نقش و نگار کلیسا

به چشم می آمد. رژین به خود لرزید.  
— اگر رزالیند (Rosalinde) موقفیت آمیز باشد، دیگر هیچوقت در شهرستانها برنامه اجرا نمی کنم.

روزه بازوی رژین را فسرد و گفت: — حتماً موقفیت آمیز خواهد بود، تو هنرپیشه بزرگی می شوی.

آنی گفت: — الان هم هنرپیشه بزرگیست.  
— واقعاً لطف دارید.

روزه گفت: — نظر خودت این نیست؟  
رژین شال خود را دور گردن پیچید و گفت: — نظر خود من به چه درد می خورد؟

باید یک نشانه ای، چیزی، در کار بیاشد. مثلث، هاله ای دور سر آدم بیاشد و آنوقت آدم حس کند که «راشل» یا «لادوزه»<sup>۱</sup> است...

روزه شادمانه گفت: — البته که نشانه ای در کار خواهد بود...  
— به هیچ نشانه ای نمی شود اعتماد کرد. خوش به حال تو که جاه طلب نیستی.

روزه خندید. گفت: — تو هم، اگر بخواهی، می توانی مثل من باشی.  
رژین نیز خندید، اما ته دلش شاد نبود. گفت: — نمی خواهم.

در ته خیابان تاریک دخمه سرخی ذهان باز کرده بود. کاباره «زوایال» بود: وارد

دخمه شدند. چشم رژین فوراً به آن دو افتاد که با بقیه گروه تئاتر دور یک میز نشسته بودند. سانیه دست خود را روی شانه فلورانس گذاشته بود، کت و شلوار کتانی

انگلیسی برازنده ای به تن داشت و شق و رق نشسته بود، فلورانس را با حالتی نگاه

نمی کرد که رژین خوب می شناخت، چون آن حالت را اغلب در چشممان روزه هم دیده بود؛ فلورانس لبخندی به لب داشت که دندانهای زیبای کودکانه اش را نمایش

نمی داد. رژین کلماتی را که سانیه به او گفته بود، و می رفت که بگوید، در درون خود تکرار می کرد: «هنرپیشه بزرگی می شوی، با همه زنها دیگر فرق داری». کنار روزه

نشست، پیش خود گفت: «سانیه اشتباه می کند، فلورانس هم اشتباه می کند، دختر بی استعدادی است، هیچ زنی را نمی شود با من مقایسه کرد. اما این را چطور می شود

اثبات کرد؟ او هم، مثل من، به خودش مطمئن است. و اعتمایی به من ندارد. در

حالی که من او را مثل زخمی در دلم حس می کنم». و یا شور و هیجان به خود گفت: «برتری خود را اثبات می کنم».

آینه کوچکی را از کیف خود بیرون کشید و وانمود کرد که آرایش لبان خود را

وارسی می کند. نیاز داشت که خود را در آینه بیند؛ چهره خودش را دوست داشت؛

۱) الیزابت راشل، هنرپیشه بزرگ فرانسوی (۱۸۲۱-۸۵) و الشونورا دوزه، هنرپیشه مشهور ایتالیایی (۱۸۵۸-۱۹۲۴). این دو زن از برجسته ترین بازیگران تئاتر اروپا بودند و در کشورهای مختلف برنامه اجرا می کردند. —

رنگ شاداب گیسوان بور، حالت سرفرازانه و نخوت آمیز پیشانی و بینی، شکفتگی لبان و سرزندگی چشمان آبی خود را دوست داشت؛ زیبا بود، زیبایی غریب و ناشایانی داشت که در نگاه اول حیرت پیشنهاد را برمن انجیخت. با خود گفت: «آه، کاش من دو نفر بودم. یکی حرف می زد و یکی دیگر گوش می داد، یکی زندگی می کرد و آن یکی به تماسای او می نشست. چه خوب می توانست خود را دوست داشته باشم! دیگر به هیچکس غبطه نمی خوردم.» کیف خود را بست. در همان هنگام هزاران زن دیگر بودند که به تصویر خود در آینه لبخند می زدند.

روزه گفت: «می خواهی برقصیم؟

نم، میلی به رقص ندارم.

آن دو بلند شده بودند و می رقصیدند؛ بد می رقصیدند، اما این را نمی دانستند و شادمان بودند. عشقی، عشقی کامل، در چشمانشان موج می زد؛ چنان سرگرم بازی بزرگ بشری بودند که گویی پیش از آن دو هیچکس در جهان عاشق نشده بود، و روزین نیز کسی را دوست نداشته بود. برای نخستین بار، مردی با شور و التهاب زنی را تمنا می کرد؛ برای نخستین بار زنی حس می کرد که در میان یازوان یک مرد حالت بیتی از پوست و خون را می باید. بهار تازه‌ای، بی همانند همچون همه بهارهای دیگر، شکوفا می شد و روزین مردی بود. ناخنها تیز خود را در کف دستها بشیش فرو برد. از هیچ راه نمی شد انکار کرد؛ در آن لحظه هیچ موقفيت، هیچ پیروزی او نمی توانست از تسلط پیروزمندانه فلورانس بر دل و جان سانیه جلوگیری کند. «تحملش را ندارم، نمی توانم تحملش کنم»

روزه گفت: «می خواهی برویم؟

نم.

می خواست همانجا بماند؛ می خواست نگاهشان کند. آن دو را نگاه می کرد و پیش خود می گفت: «فلورانس به سانیه درباره فلورانس اشتباه می کند، عشقشان چیزی چیزی چیزی نیست.» اما می دانست که همین که آن دو را با هم تنها بگذارد سانیه دوگانگی فلورانس را ندیده خواهد گرفت، فلورانس خود را به بی اعتمانی خواهد زد، و دیگر هیچ قرقی میان عشق آن دو و یک عشق بزرگ واقعی وجود نخواهد داشت. روزین با خود گفت: «این چه حالتی است که من دارم؟ وقتی آدمهای دور و بزم خوشحالند، همدمیگر را دوست دارند و از زندگی لذت

می بردند، به تظیر می رسند که دارند مرا می کشند.» سانیه گفت: «امشب غمگین به نظر می رسید. روزین یکه خورد. آن دو تمام شب را خندهده و رقصیده و چندین بطری را خالی کرده بودند. اکنون کاباره تقریباً خالی بود؛ روزین گذشت زمان را حس نکرده بود. گفت: «همیشه، بعد از اجرای نمایش، اینظر غمگین می شوم. کوشید لبخندی بزند.

خوش به حال شما که نویسنده اید: کتاب اثری است که باقی میماند. اما کار ما هنریشه‌ها پیشان دوامی ندارد.

سانیه گفت: «چه عجیب دارد؟ مهم این است که در هر کاری که می کنیم موفق باشیم.

روزین گفت: «برای چه؟ برای که؟» سانیه کمی مست بود؛ چهره آرامش چنان بود که گویی از چوب تراشیده شده است، اما رگهای پیشانی اش می جنیند. بالحن گرمی گفت: «مطمئن که هر دو شان به موقفيت بزرگی می رسید.

روزین گفت: «آنقدر آدمها هستند که به موقفيتها بزرگ می رسانند» سانیه خندهد. گفت: «تو قعтан خیلی زیاد است.

بله، این عیب را دارم. این که بزرگترین عیب این است.

این که بزرگترین عیب است. باحالی دوستانه روزین رانگاه می کرد، و او ترجیح می داد که اصلاً به او اعتنای نداشته باشد تا اینکه اینکوئه نگاهش کند. زیرا او را نگاه می کرد، ارزش او را می دانست، اما فلورانس را دوست داشت. درست است که دوست روزه بود، درست است که روزین هرگز نکوشیده بود او را بهمسوی خود جلب کند. اما هرچه بود این بود که او را می شناخت ولی عاشق فلورانس بود.

فلورانس گفت: «خوابم گرفته. نوارتدگان سازهای خود را جمع کردند؛ بیرون و قتنند. فلورانس بازو در بازار و سانیه دور شد. روزین بازوی روزه را گرفت، از کوچه تنگی با دیوارهای تازه رنگ شده گذشتند که در آن تابلوهایی با رنگ «ویترای» و با این عنوانها دیده می شد: «آسیاب سیب»، «میمون لاجوردی»، «گربه سیاه». پیروزنانی که در آستانه درها نشسته بودند

آن دو را صدا می زدند. سپس از خیابانهای اعیان نشینی گذشتند که بر آفتابگیرهای خانه‌هایشان نقش دلی کنده شده بود. روز قرا می رسید اما شهر هنوز در خواب بود. هتل در خواب بود. روزه بازوان خود را کشید و خمیارهای کرد و گفت: «خیلی خوابم می‌اید.» رژین به سوی پنجه‌ای رفت که رو به باعچه کوچک هتل باز می‌شد. یکنی از آفتابگیرهای پنجه را به طرف خود کشید.

گفت: سیاز هم این مرد اینجاست! چرا به این زودی بلند می‌شود؟

مرد، چون مرتاضی بی حركت، روی صندلی راحتی لمیده بود. هر روز صبح آنجا می‌نشست. کتابی یا روزنامه‌ای نمی‌خواهد، نمی‌خوابید، یا هیچکس حرف نمی‌زد؛ چشمان از هم گشوده خود را به آسمان می‌دوخت؛ از سحرگاه تا غروب در وسط چمن باعچه می‌نشست و از جانمی جنید.

روزه گفت: نمی‌آینی بخوابی؟

رژین لنگه دیگر آفتابگیر را کشید و پنجه را بست. لیخت روزه را می‌دید. می‌توانست به میان ملاوه‌ها بخزد، سر خود را روی بالش ثرم بگذارد و روزه او را در میان بازوان خود بگیرد؛ دیگر جز آن دو هیچکس در جهان باقی نمی‌ماند. و در بستر دیگری، فلورانس و سانیه... به سوی در رفت و گفت: سنه می‌روم کمی هوا بخورم. از راهرو گذشت و از بلکان خاموش پایین رفت. از خوابیدن و حشمت داشت؛ در زمانی که تو خوابیده‌ای کسان دیگری هستند که بیدارند، و تو هیچ نفوذی بر آنان نداری. در باعچه را باز کرد: گروگرد چمن باعچه راهروی پوشیده از سنگزیره قرار داشت، و از دیوارهای چهار طرف آن تاکهای لاغر و بوجوانی بالا می‌رفت. روی یک صندلی راحتی دراز کشید. مرد مژه نمی‌زد. به نظر می‌رسید هیچ چیز را نمی‌بیند و نمی‌شود. به او غیطه می‌خورم. نمی‌داند جهان چه پهناور و زندگی چه کوتاه است؛ نمی‌داند که آدمهای دیگری هم وجود دارند. به همین یک تکه آسمان بالای سرش قانع است. من می‌خواهم هر چیز چنان به من تعلق داشته باشد که گویی غیر از آن هیچ چیز دیگری را دوست ندارم؛ اما من همه چیز را می‌خواهم؛ و دستهایم خالی است. به او غیطه می‌خورم. مطمئنم که نمی‌داند ملال یعنی چه.

سر خود را بالا گرفت و به آسمان نگاه کرد. کوشید به خودش یقپولاند که: «اینجا نشیسته‌ام و این تکه آسمان بالای سرم است، همین برايم بس است، کافیست.» اما

موقع نمی‌شد. از این فکر که فلورانس در آغوش سانیه خفته بود و به او اعتنایی نداشت، خلاصی نمی‌یافت. به چمن نگاه کرد. به یاد رنجی کهنه افتاد. روی چمنی شبهه این افتاده و گونه خود را به زمین چسبانده بود. حشره‌هایی در سایه علفها می‌لویلندند، و چمن جنگل عظیم و یکنواختی بود که در آن هزاران پرگ سبز و دراز، همه یک اندازه و یک شکل، سر برافراشته بودند و هر کدام مانع از آن می‌شدند که دیگری جهان پیرامون خود را ببینند. وحشت زده با خود گفته بود: نمی‌خواهم یک ساقه علف باشم. سر خود را برگرداند مرد نیز به او بی‌اعتنای بود؛ میان او و درختان و صندلیهای پراکنده روی چمن فرق چندانی نمی‌گذاشت؛ او نیز تکه‌ای از دکور صحنه بود. مرد ناراحتیش می‌کرد، ناگهان دلش خواست راحت او را بهم زند و حضور خود را بر او تحمیل کند. کافی بود چیزی بگوید؛ کاری از این ساده‌تر نبود؛ مرد به او جواب می‌داد، معماً گشوده می‌شد، مرد پوچ و میان‌تهی جلوه می‌کرد و می‌شد او را با بی‌اعتنایی از خود راند؛ کاری چنان ساده بود که دیگر لطفی برای رژین نداشت، و او از پیش می‌دانست که این بازی را خواهد برد. با این همه، آرامش مرد او را تحریک می‌کرد، او را ورانداز کرد. مردی خوش‌سیما بود، بینی خمیده داشت، و سه نظر می‌رسید بلندقامت و تنوره است؛ چوان بود؛ دست کم حالت و رنگ پوستش او را جوان نشان می‌داد. چنین می‌نمود که حضور کسی را در کثار خود حسن نمی‌کند؛ چهره‌اش چون چهره مردهای آرام، و چشمانش تهی بود. رژین همچنانکه او را می‌نگریست، به ترس افتاد. بی‌آنکه چیزی بگوید بلند شد.

پنداشی مرد چیزی را شنید. نگاهی به رژین انداخت. یا دست کم نگاهش متوجه او شد و رژین لبخندی زد. مرد با حالتی که می‌توانست گستاخانه جلوه کند به او خیره شد، اما او را نمی‌دید. رژین نمی‌دانست که او چه چیزی را می‌بیند، و برای لعظه‌ای از خود پرسید: نکند من وجود ندارم؟ نکند این خودم نیست؟ پیش از این یکبار چنین نگاهی را دیده بود؛ پدرش روی تخت افتاده بود، آواز خس و خسی از ژرفای سینه‌اش بیرون می‌زد، و دست او را به دست گرفته بود. دست او را گرفته بود و او دستی نداشت. بی‌حرکت، بی‌صدا، بی‌چهره کنار تخت خشکش زده بود؛ شبی‌بی جان بود. سپس به خود آمد؛ گامی برداشت. مرد چشمان خود را بست. رژین می‌پنداشت که اگر حرکتی نکرده بود، تا ابد به همان حوال رو در روی یکدیگر می‌ماندند.

آنی گفت: آدم عجیبی است. حتی ترفت غذا بخورد.  
رژین گفت: بله، آدم عجیبی است.

فنجان قهوة را به ساینه داد. از ورای شیشه‌های ایوان باعچه، آسمان آبستن باران و صندلی راحتی که مرد روی آن آرمیده بود به چشم می‌آمد. مرد سوهای سیاه، پیراهن سفید و شلوار کتان داشت. همچنان، با چشمانی که چیزی را نمی‌ذیند، به گوشه‌ای از آسمان خیره شده بود. رژین نگاه او را از یاد نبرده بود؛ دلش می‌خواست بداند دنیا در تظر کسی که بدینگونه به آن خیره می‌شود، چه جلوه‌ای دارد.

روزه گفت: باید تاراحتی روانی داشته باشد.  
رژین گفت: معلوم نیست.

آنی گفت: من فکر می‌کنم آدمی است که در عشق دچار سرخوردگی شده. نظر شما این نیست، سروز من؟

رژین گفت: شاید هم.  
شاید تصویر زنی بر آن چشمان نقش بسته و برای همیشه چون لکه‌ای روی آنها نشسته بود. چهره آن زن چیگونه بود؟ چرا چیزی بخت مساعدی به او روی آورده بود؟ رژین دستی به پیشانی خود کشید. هوا خفه بود. سنگینی هوا را بر شفیق‌های خود حس می‌کرد.

ساینه گفت: نه، به فلوراتس قول داده‌ام که ساعت سه خودم را به او برسانم.  
بلند شد و رژین با خود گفت: «اگر همین الان نگویم، هیچ وقت دیگر نمی‌توانم.»  
به ساینه گفت: سعی کنید فلوراتس را قانع کنید که این نقش برای او مناسب نیست. به دردش نمی‌خورد و برعکس به ضرورش تمام می‌شود.  
سعی خودم را می‌کنم، اما خیلی یک‌نکله است.

رژین سرفه‌ای کرد. بعضی گلوبیش را می‌پسرد. اگر همان هنگام نمی‌گفت هیچگاه دیگر نمی‌توانست. باید به روزه نگاه می‌کرد، باید به اعشا به آینده و هر چیز دیگری دل به دزیا می‌زد. فنجان خود را روی تعلیکی گذاشت. گفت: باید او را از نفوذ موسکو خلاص کرد. موسکو او را به بیراهه می‌کشد. اگر فلوراتس مدت زیادی با او

یماند سابقه کارش خراب می‌شود.

ساینه گفت: موسکو؟  
لیختنی زد، لب بالایی اش جمع شد و دندانها بین زانمایاند؛ با این همه خون به

چهره آورده بود و رگهای پیشانی اش برآمده می‌نمود.  
رژین گفت: چطور؟ مگر خبر ندارید؟

ساینه گفت: نه.  
رژین گفت: همه این را می‌دانند. دو سال است که با هماند. البته خیلی به

فلوراتس کمک کرده.  
ساینه لب‌های خود را پایین کشید. با حالت گیجی گفت: نمی‌دانستم.

دست خود را به سوی رژین دواز کرد: «خداحافظ.»  
دستش داغ بود. با گامهای آرام و موزون به سوی در رفت، به تظر منی رسید

خودش نیز از خشم خود دستپاچه شده است. زمان دزاری به سکوت گذشت. رژین آنچه را که می‌خواست کرده بود؛ دیگر هیچ کاریش نمی‌شد کرد. و می‌دانست که هرگز آرای خود را فنجان به تعلیکی، و تصویر گرد و سیاه تمانده قهوة در فنجان چیزی زرد را فراموش نخواهد کرد.

روزه گفت: رژین! چطور تو استی این کار را بکنی؟  
صدایش می‌لرزید؛ حالت شاد و مهربانی که همیشه در نگاهش دیده می‌شد، محظوظ نبود؛ مردی بیگانه بود، بازپرس بود و رژین خود را در جهان تنها حس می‌کرد. سرخ شد و از اینکه سرخ شده بود از خردش بدش آمد.

آهسته گفت: نمی‌دانی که من آدم خوش قلبی نیستم.  
اما کاری که کردی کار پستی بود.

رژین گفت: پست باشد.  
چرا اینقدر از فلوراتس متغیری؟ چه انفاقی بین شما افتاده؟

هیچ.  
روزه با حالتی افسرده او را ورانداز کرد. گفت: من که چیزی نمی‌فهمم.

چیزی نیست که بفهمی.  
دست کم سعی کن به من بفهمانی. و گرنه ممکن است فکر کنم که این کارت

فقط ناشی از بدطیختی بوده.

دزین خشمگینانه گفت: — هر طور دلت می خواهد فکر کن.

آنی با حالتی غصه دار او را نگاه می کرد. رژین دستهای او را در دست گرفت و گفت: — تو، اجازه نداری در باره من قضاوت کنی.

از در بیرون رفت. آسمان کدری بر گرده شهر سنتگینی می کرد. هوای خفه بود. اشک در چشم ان رژین حلقه زد. مگر می شود بد طبیعتی بی دلیل باشد؟ مگر آدم می تواند از روی میل و رغبت بد طبیعتی کند؟ دیگران هرگز نمی توانند این مساله را درک کنند. حتی روزه هم مساله را نمی فهمد. آدمهایی بی تفاوت و سبک اند؛ از این بغضی که گلوی مرآ می فشد خیر ندارند. پنداری من از تیره آنها نیستم. گامهای خود را تندتر کرد؛ از کوچه تنگی می گذشت که جوی پاریکی در آن روان بود؛ دو پسر بچه در آبریزگاه عمومی دنبال یکدیگر می دویدند و می خندهیدند، دخترکی با گیسوان و زیگرده توپ خود را به دیوار می زد. هیچکس به او اعتنایی نداشت؛ رهگذری بیش نبود. با خود گفت: این مردم چطور با زندگی مدارا می کنند؟ من که هرگز مدارا نخواهم کرد، موحی از خون به چهره اش دوید. اکنون، فلورانس قضیه را می دانست و همان شب در شاتر همه از آن یا خبر می شدند. چهره خود را در زفای چشمان آنان می دید؛ حسود، مزور، پست. کاری کردام که اکنون می توانند بر من غلبه کنند، از خدا می خواهند که بهانه ای بیابند و از من متفرق باشند. حتی روزه نیز نمی توانست کمکی برای او باشد. با چشم ان افسرده بر او خیره می شد؛ حسود، مزور، پست.

بر کناره سنگی جوی آب نشست؛ از یکی از خانه های فقیرانه آواب و بولنی به گوش می رسید؛ دلش می خواست به خواب رود و در زمانی بسیار دیرتر، و جایی پس دورتر از آنجا، بیدار شود. مدتی دراز بی حرکت برجا ماند؛ ناگهان، چند چکه آب بر پیشانی اش نشست و سطح جویبار چن برداشت، باران می بارید. برآه افتاد، دلش نمی خواست با چشم ان سرخ وارد کافه ای شود، دلش نمی خواست به هتل برگردد. کوچه به میدانی می رسید که در آن یک کلیسا گوتیک، با نامایی نه چندان خوشایند، قد برآورده بود؛ در کوکنی از کلیسا خوش می آمد، و دوران کوکنی خود را دوست می داشت؛ وارد کلیسا شد. در برابر محراب زانو زد و سر خود را در دست گرفت. «ای خدایی که از ته دل من خبر داری...» در گذشته ها، هنگامی که غصه دار بود اغلب دعا را چنین شروع می کرد؛ و خدا که دل او را می خواند، همیشه حق را به او می داد؛ در آن هنگام، رژین آرزو داشت که به صورت قدیسه ای درآید.

خود را شلاق می زد، شبها روی زمین لخت می خوابید. اما آسمان انباشته از برگزیدگان و قدیسان بود. خدا همه مردمان را دوست می داشت، و او نمی توانست به این رحمت همه جاگیر قانع باشد؛ از این رو دیگر او را باور نداشت. سر خود را بلند کرد و با خود گفت: احتیاجی به او ندارم. سرشکسته و منثور و طرد شده ام، اما چه باک، چون به خودم وقادارم! و همچنان وفادار خواهم ماند، از خود نومید تخواهم شد. مجبور شان خواهم کرد که چنان مرا دوست بدارند که هر حركتم برایشان مقدس باشد. روزی هاله برگزیدگان را بالای سرم خواهم کرد.

از کلیسا بیرون رفت، یک تاکسی صدا زد. باران همچنان می بارید و او صفا و آرامش ژرفی در دل خود حس می کرد. بر شرمداری خود پیروز شده بود، فکر می کرد که: «تنها هستم، تیرومندم، کاری را که می خواستم کردم. ثابت کردم که عشقشان دروغی بیش نیست، به قلواتی نشان دادم که من هم هستم. چه باک اگر ازم متنفرند و تحقرم می کنند؛ پیروز شدم!»

هنگامی که از تالار هتل می گذشت، شب فراسیده بود؛ کفشهایش را روی کتف جلو در خشک کرد و نگاهی به آسوی شیشه اندادخت؛ باران کج می بارید و بر چمن و راهروهای سنگریزه پوش سلی می زد؛ مرد همچنان بر صندلی راحتی آرمیده بود، از جایش تکان نخوردید بود. زن خدمتکاری یک دسته بشقاب را به ناها رخوردی می برد، رژین رو به او کرد و گفت: — می بینید، بلانش (Blanche)؟

— چه را؟

— یکی از مشتریها یتان زیر باران خوابش برد. مریض می شود، باید آوردهش تو. بلانش گفت: — هه! مگر حرف سرش می شود. پنداری کر است. خواستم جایجاش کنم، چون هرچه بیشد صندلی زیر این همه باران خراب می شود. اما نگاهی هم به من نیتداخت.

سپس سری تکان داد و گفت: — اعجوبهای است...

دلش می خواست حرف بزند، اما رژین میلی به شنیدن نداشت. در باعجه را باز کرد و به مرد نزدیک شد.

به ترمی گفت: — بهتر است بروید تو. مگر نمی بینید باران می آید؟

مرد سر خود را برگرداند، رژین را نگاه کرد و او دانست که این بار او را می بیند.

دوباره گفت: — باید بروید تو.

مرد به آسمان و سپس به او نگاه کرد؛ پلکهایش به هم می خورد، انگار که همان روشنایی اندک چشمانتش را می زد. پنداشی درد می کشید. رژین گفت: - بروید تو. مریض می شوید!

مرد بی حرکت ماند. رژین دیگر چیزی نمی گفت اما او همنچنان گوش می کرد، انگار که واژه ها از راهی بسیار دوز به گوشش می رسید و می باست برای دریافت آنها بسیار گوشش کند.

لبهایش تکانی خورد. گفت: - نه، مساله ای نیست!

رژین به پهلوی راست غلتید، خوابش نمی برد، اما میلی به بلند شدن نداشت. ساعت فقط یازده بود و او تمی داشت آن روز دراز را چگونه به شب برساند. گزشنهای از آسمان زلال و درخشان را از وزای پنجره می دید: هوای خوش پس از باران. فلورانس خود را سرمهش نکرده بود از آن زنانی بود که بگو منکو را دوست تدارند؛ و روزه لبخند هیچ وقت هیچ اتفاقی تمی افتاد؛ رژین به خود لرزید.

- چیست که فرمی زند؟

آنی گفت: - خدمتکار هتل است، آمده سیتی صبحانه را بیند.

زن خدمتکار وارد شد؛ سینی را از روی میز بوداشت و با صدای دور گه گفت:

- هوای خوبیست.

رژین گفت: - سبله!

زن گفت: - سمنی دانید که آن خل اتاق پنجاه و دو تا شب توی باعچه ماند؟ امروز صبح هم با همان لباسهای خیس آمد بیرون. حتی لباسهایش را هم عوض نکرده بود.

آنی تزدیک پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد: - چند وقت است توی این هتل است؟

- یک ماهی می شود. همین که خورشید می زند می رود توی باعچه؛ تا شب همانجا می ماند. طوری هم می خوايد که تختخوابش دست نخورده باقی می ماند.

آنی پرسید: - خدا خواردنش چطور است؟ غذایش را می بیند توی اتاقش؟

زن خدمتکار گفت: - نه. در این یک ماهه پایش را از هتل بیرون نگذاشت،

هیچکس هم به دیدنش نیامده. می شود گفت که غذا نمی خورد.  
آنی گفت: - شاید مرتاض است.

رژین گفت: - بدون شک توی اتاقش خوراکی جمع کرده.  
زن گفت: - من که تا حال چیزی ندیده ام.  
- حتماً قایمش می کند.

- شاید.  
زن لبخندی زد و بهسوی در رفت. آنی چند لحظه به بیرون از پنجره خم شد، سپس برگشت و گفت: - دلم می خواهد بداتم توی اتاقش خوراکی چیزی هست یا نه.

- بعید نیست.

آنی گفت: - خیلی دلم می خواهد بداتم.  
بی یکباره از اتاق بیرون رفت، رژین دست و پای خود را کشید و خمیزه ای کرد. نگاهی اش متراز آمیز به اثاث روستایی و پارچه دیواری روشن اتاق انداشت. از آن گونه اتاقهای هتل نفرت داشت: اتاقهایی بی هیچ ویژگی که بسیار آدمها در آن زندگی کرده بودند بی آنکه از خود اثری به جا گذارند، و از او نیز هیچ اثری آینجا باقی نمی ماند. من آینجا نخواهم بود، و هیچ چیز آینجا تغییر نخواهد کرد. یا خود اندیشید: «مرگ یعنی همین. کاش دست کم جای مادر فضا خالی می ماند و باد در آن می دمید و زوجه می کشید؛ اما نه؛ با رفتن ما هیچ شیار و شکافی به جا نمی ماند. زن دیگری روی این تخت خواهد خوابید...» پتوها را به تنید پس زد. روزهای زندگی اش اندک و حساب شده بود، حتی دقیقه ای از آن را نمی شد هدر داد. آنوقت او در آن شهرستان غم آلود پرست افتاده بود و جز هدر دادن زمان کاری نمی کرد. زمانی که با آن شتاب تباشد می شد. با خود اندیشید: «این روزها را تباید به حساب آورد. روزهایی است که من در آنها زندگی نکرده ام. جمیع می شود بیست و چهار ضرب در هشت. یعنی صد و بیست و دو ساعت که باید به دوره ای که در آن روزها خیلی کوتاه است اضافه شود...»

آنی صدا زد: - رژین!

بیرون در ایستاده بود و حالت کسی را داشت که چیزی را از دیگران پنهان می کند.  
- رفتم دفتر هتل و گفتم که کلیدم را توی اتاق جا گذاشته ام. کلیدی گرفتم که به

همه درها می خورد. بیایید برویم اتاق مرتابض و بینیم خوراکی چیزی ذخیره کرده یا رژین گفت: — چقدر کنجه‌گاوی.

آنی گفت: — مگر خودتان نیستید. رژین خود را به پنجره رساند و به سوی مرد بی حرکت خم شد. اینکه او چیزی می خورد یا نه برایش مسأله‌ای نبود. چیزی که او می خواست گشودن معنای نگاه غریب او بود.

آنی گفت: — بیایید، یادتان نمی آید از دشیرد به خانه «روز» (Rosay) چقدر خندیدیم؟

رژین گفت: — آمدم.

آنی گفت: — اتاق پنجاه و دو است.

در راه رخوت به دنبال آنی براه افتاد.

آنی کلید را داخل قفل کرد و در باز شد. به اثاث روسنایی و پارچه دیواری روشن وارد شدند. افتادگیرها بسته و کرکره‌ها پایین افتاده بودند. رژین گفت: — مطمئنی که همین اتاق مال اوست. ظاهراً که کسی اینجا نمی تشبیهند.

آنی گفت: — خودش است پنجاه و دو.

رژین آهسته به پیرامون خود نظر انداخت. هیچ اثری از سکونت یک انسان در آن اتاق دیده نمی شد؛ نه کتابی، نه تکه کاغذی، نه ترسیگاری. آنی در گنجه را باز کرد؛ خالی بود.

آنی پرسید: — پس خوراکیهای را کجا می گذارد؟

رژین گفت: — شاید توی خمام. اتاق همان مرد بود. بالای دستشویی یک تیغ ریش‌تراش، یک فرچه، یک اتسوایک و یک صابون دیده می شد؛ تیغش به همه تیهای دیگر نمی مانست، صابونش یک صابون واقعی بود، اشیایی بود که خیال آدم را راحت می کرد. رژین در گنجه را باز کرد. روی قفسه‌ای چند جامه تمیز دیده می شد و کشی پشمی از پچوب رختش آویزان بود. رژین دست در یکی از جیوهای آن کرد.

گفت:

مشتی سکه طلا از جیب بیرون آورد.

آنی گفت: — خدای من! در جیب دیگر تکه‌ای کاغذ بود. گواهینامه‌ای از تیمارستان «سن جنوی» (Seine-Inferieure) بود. در آن نوشته شده بود که مرد دچار بیماری فراموشی است، خود را رایموندو فوسکا (Raimondo Fosca) می خواند، از تاریخ و محل سولد او اطلاعی در دست نیست. یک ماه پیش تراز تیمارستان آزادش کرده بودند، روشن نبود چه مدت در آنجا بسر برده بود.

آنی با لحنی سرخورده گفت: — حق با آفای روژه بود. دیوانه است. رژین گفت: — درست است، دیوانه است. کاغذ را سر جایش گذاشت: — دلم می خواهد بدانم برای چه کارش به تیمارستان کشیده بوده.

آنی گفت: — در هرحال، از خوراکی خبری نیست. مثل اینکه غذا نمی خورد. با حالتی سرخورده به دور و بر خود نگاه کرد. گفت: — شاید واقعاً مرتابض است، یک مرتابض دیوانه.

رژین روی صندلی حصیری، کنار مرد نشست و او را صدای زده رایموندو فوسکا! مرد برجا نشست. رژین را نگاه کرد.

گفت: — اسم مرا از کجا می دانید؟

رژین گفت: — جادو بلدم. نباید خیلی تعجب کنید، چون خودتان هم جادوگرید: بدون غذا زندگی می کنید.

مرد گفت: — پس این را هم می دانید؟

— خیلی چیزها را می دانم.

مرد دوباره دراز کشید. گفت: — ولم کنید. از اینجا بروید. حق ندارید تا اینجا دنبالم باید.

— کسی دنبال شما نیامده. من توی همین هتل می تشنیم و از چند روز پیش شما را زیر نظر دارم. می خواهم راز خودتان را با من درمیان بگذارید.

— کدام راز؟ رازی در کار من نیست.

— می خواهم به من بگویید چکار می کنید که هیچ وقت حوصله تان سر نمی رود.  
مرد جوابی نداد. چشمان خود را بست. رژین دوباره آهسته گفت: سرایموندو  
فوسکا! صدای مرا می شنید؟  
مرد گفت: —بله.  
— من که خیلی حوصله ام سر می رود.  
فوسکا گفت: — چند سال تان است؟  
— بیست و هشت سال.  
— خدا کثیر پنجاه سال دیگر باید زندگی کنید. زود می گذرد.  
رژین دست خود را روی شانه او گذاشت و بشدت تکانش داد. گفت: — شما  
جوانید، نیرومندید، چرا مثل مردها زندگی می کنید؟  
مرد گفت: — کار بهتری پیدا نکردم.  
— بگردید، شاید پیدا کنید. می خواهید با هم بگردیم؟  
رژین گفت: — هنوز مرا ندیده می گویید نه. به من نگاه کنید.  
— چه فایده. تا حال صد بار شما را دیده ام.  
— از دور...  
— از دور و از نزدیک!  
— کی؟  
— همیشه، همه جا.  
رژین گفت: — من نبوده ام، کس دیگری بوده.  
یهسوی مرد خم شد.  
گفت: — باید به من نگاه کنید. بگویید ببینم تا حال مرا دیده بودید؟  
مرد گفت: — شاید هم نه.  
— می دانستم.  
— شما را به خدا ولم کنید. ولم کنید، و گرنه دوباره قضیه از اول شروع می شود.  
رژین گفت: — شروع بشود، چه اشکالی دارد؟

روزه گفت: — واقعاً می خواهی این دیوانه را ببری پاریس؟  
رژین گفت: — بله، می خواهم خوبش کنم.  
پیراهن مخمل سیاه خود را به دقت در چمدان جا می داد.  
— برای چه؟  
رژین گفت: — خیلی جالب است. یاورت نمی شود در این چهار روز چقدر  
پیشرفت کرده. الان وقتی با او جرف می زنم، با اینکه جواب نمی دهد می دانم که  
گوش می کند. اغلب جواب هم می دهد.  
— بعد که خوبش کردی چه؟  
رژین شادمانه گفت: — بعد دیگر برایم اهمیتی ندارد.  
روزه مداد خود را به زمین گذاشت و رژین را ورانداز کرد. گفت: — ازت می ترسم.  
یک خون آشام واقعی هست.  
رژین روی او خم شد و بازوی خود را دور گردان او انداخت: — خون آشامی که تا  
حال آزارش به تو ترسیده.  
روزه یا لحنی شک آلود گفت: — درست، اما هنوز دستت را و نکرده ای!  
رژین گونه به گونه او چسباند و گفت: — خودت خوب می دانی که دلیلی ندارد از  
من بترسی.  
مهرانی خوددارانه و وفاداری هوشمندانه او را دوست می داشت؛ جان و دلش از  
آن رژین بود و رژین او را بیشتر از هر کس دیگری جز خودش عزیز می داشت.  
— کارت خوب پیش می رود؟  
— فکر می کنم برای دکور جنگل طرح خوبی پیدا کرده ام.  
— پس تو را به حال خودت می گذارم. می روم سری به مریضم بزنم.  
از راه را گذشت و در اتاق پنجاه و دو را زد.  
— بفرمایید.  
در را باز کرد و مرد از ته اتاق یهسوی او آمد.  
رژین پرسید: — می توانم چراغ را روشن کنم؟  
— روشن کنید.  
رژین چراغ را روشن کرد. روی میز کنار تخت چشمش به پاکتی سیگار و یک  
زیرسیگاری پر از ته سیگار افتاد.

گفت: - بهدا سینکار می کشید؟  
مرد گفت: - امروز صبح خریدم. - پاکت را بهسوی رژین گرفت و گفت: - باید خوشحال باشید.

- من؟ چرا؟

- گذشت زمان دوباره شروع شده.

رژین روی صبلی نشست و سینکاری روشن کرد.

گفت: - می دانید که فردا صبح راه می افتم.  
مرد کنار پتجه ایستاده بود و آسمان پرستاره را تماشا می کرد. گفت: - همان ستاره های همیشگی ...

رژین دوباره گفت: - فردا راه می افتم. حاضرید؟

مرد آمد و روپروری رژین نشست.

- برای چه خودتان را گرفتار من کرده اید.

- تصمیم گرفته ام خوبtan کنم.

- من که مرضی نیستم.

- اما نعم خواهید زندگی کنید.

مرد با حالتی سرد و اندیشناک او را ورانداز کرد. گفت: - بیبینم، مرا دوست دارید؟

رژین به خنده افتاب. با لحنی دوپهلو گفت: - این به خودم مربوط است.

مرد گفت: - منظورم این است که: مبادا عاشق من بشوید!

- احتیاجی به نصیحت کسی ندارم.

مرد گفت: - آخر، مورد من یک مورد استثنایی است.

رژین با حالتی تکبرآلود گفت: - می دانم.

مرد آهسته پرسید: - در باره من چه می دانید.

رژین در چشمان او خیره شد و گفت: - می دانم که از تیمارستان می آید و دچار فراموشی اید.

مرد لبخندی زد و گفت: - افسوس!

- چرا افسوس؟

- افسوس که شانس این را ندارم که دچار فراموشی باشم ...

- چرا شانس؟ آدم باید گذشته خودش را انکار کند.

- اگر دچار فراموشی بودم، تقریباً مثل همه آدمهای دیگر می شد. آنوقت شاید می توانستم شما را دوست داشته باشم.

رژین گفت: - لازم نکرده. خیالتان راحت باشد که من دوستان ندارم.

مرد گفت: - شما زیبایید. می بینید با چه سرعتی پیشرفت می کنم؟ الان می دانم که شما زیبایید.

رژین بهسوی مرد خم شد و دستش را روی دست او گذاشت: با من باید پاریس.

مرد دودل بود. بعد با لحن غم آلودی گفت: - چرا که نه؟ در هر حال، زندگی ام دویاره جریان خودش را شروع کرده.

- واقعاً متاسفید؟

- از شما گلهای ندارم. بدون شما هم دیر یا زود این اتفاق می افتابد. یک بار موفق شدم نفس خودم را شست سال حبس کنم، اما همین که دست به شانه ام زندن ...

- شست سال.

مرد لبخندی زد. گفت: - یا، اگر دلتان می خواهد، شست ثانیه. چه فرق می کند؟ مواقعي هست که زمان می ایستد.

زمانی دراز به دستهای خود خیره شد: - ... مواقعي که آدم در آن طرف زندگی قرار دارد و همه چیز را می بیند. بعد زمان شروع به حرکت می کند، قلب می تپد، آدم دست خودش را دراز می کند، قدم برمی دارد؛ هنوز درک می کند اما دیگر چیزی را نمی بیند.

رژین گفت: - بله، و آدم متوجه می شود دوباره در اتاق خودش نشسته و دارد موهايش را شانه می کند.

مرد گفت: - آدم مجبور است هر روز موهايش را شانه کند.

سر خود را پایین انداخت و چهره اش یکپارچه وارفت. رژین چند لحظه در سکوت به او چشم دوخت.

- بگویید بیبینم. مدت زیادی در تیمارستان بودید؟

- سی سال.

- سی سال؟ مگر چند سالان است؟

مرد جوابی نداد.

## فصل دوم

لافوره (Laforet) پرسید: — از مرتا خستان چه خبر؟

رژین لبخندی زد و گیلاسها را پر از پورتو (Porto) کرد. گفت: — روزی دو بار به رستوران می‌رود، کت شلوار معمولی می‌پوشد و حالت یک کارمند جزء را پیدا کرده. فکر می‌کنم در علاجش بیش از اندازه مهارت بخراج داده‌ام.  
روزه رو بهسوی دولاک (Dulac) کرد و گفت: — در روآن (Rouen) با یک دیوانه آشنا شدم که خودش را به مرتا خاضی زده بود. رژین سعی کرد او را سر عقل بیاورد.  
دولاک پرسید: — موفق شدید؟

روزه گفت: — دست به هر کاری بزند موفق می‌شود. زن عجیبی است!

رژین لبخندی زد و گفت: — می‌باخشید، می‌روم سری به شام بزنم.  
از آتاق گذشت؛ سنگینی نگاه دولاک را پشت سر خود حس می‌کرد؛ با نگاه خیره یک مال فروش عضلات پا، برجستگی کمرگاه و توازن اندامهای او هنگام راه رفتن را و رانداز می‌کرد. رژین در آشیخانه را باز کرد و پرسید: — وضع رویه است؟

آنی گفت: — رویه‌ام. سوفله را چکار کنم؟

— همین که خانم لافوره از راه رسید بگذارش توی فر. الان دیگر پیدایش می‌شود.

انگشت خود را در چاشنی خوراک اردک با پرتقال فرو برد؛ هیچ وقت چاشنی به آن خوبی درست نکرده بود.

— امشب خوشگل شده‌ام؟

آنی نگاهی باریک بین به او انداخت و گفت: — به نظر من بنا سوهای بافته قشنگ ترید.

تیاید.

— فقط می خواستم مطمئن بشوم که مریض نیستید. چون سه روز من شود که شما را ندیده ام.

رژین با تاراحتی او را نگاه می کرد. یک کلاه شاپو به دست و یک پارانی به تن داشت، به کسی می مانست که لباس مبدل پوشیده باشد.

رژین با کچ خلقی گفت: — می توانستید تلفن کنید.

مرد گفت: — می خواستم مطمئن بشوم.

— خیلی خوب، حالا مطمئن شدید. می بخشید، امشب یک میهمانی شام خیلی خیلی مهم دارم. همین که فرصتی شد به شما رس می زنم.

مرد لبخند زد. گفت: — میهمانی شام خیلی مهم نیست.

رژین گفت: — به کارم مربوط می شود. اگر شانس بزند با موقوفیت بزرگی کار سینما را شروع می کنم.

— سینما هم چیز مهمی نیست.

رژین با تاراحتی گفت: — حالا، این چیزی که شما می خواهید به من بگویید اهمیت حیاتی دارد؟

— خودتان اینطور خواستید. قبل‌ا، هیچ چیز برای من اهمیت نداشت.

زنگ در دویاره صدای کرد.

رژین به مرد گفت: — بروید آنجا.

و او را به درون آشپزخانه هل داد، به آنی گفت: — بگو همین الان می آیم.

فوسکا با لبخندی گفت: — به به، چه بوسی!

شیرینی خامه‌ای کوچک و یافش رنگی را از روی میزی بزرداشت و به دهان گذاشت.

رژین گفت: — اگر با من حرفی دارید، بگویید. اما عجله کنید.

مرد نگاه مهربانی به او انداخت و گفت: — شما مرا به پارس آوردید. به من فشار آوردید تا دویاره زندگی کنم. پس حالا باید کاری کنید که زندگی برایم قابل تحمل باشد. نباید سه روز از شما بی خبر باشم.

رژین گفت: — سه روز که زیاد نیست.

— برای من زیاد است. یادتان باشد که من، غیر از اینکه انتظار شما را بکشم هیچ

رژین گفت: — می دانم. اما روزه سفارش کرد کاری کنم که قیافه‌ام چندان غیرعادی نباشد. اینها فقط زیبایی معمولی را می پستندند.

آنی گفت: — حیف.

— نترس. همین که توی یکی دو تا فیلم بازی کردم مجبورشان می کنم که قیافه واقعی خودم را قبول کنند.

— فکر می کنید دولک شما را پستنیده؟

— می دانی که اینها خیلی مشکل پستندند.

و زیر لب گفت: — از این مال فروشها متفرق.

آنی با نگرانی گفت: — خواهش می کنم جلو خودتان را بگیرید. زیاد شراب نخورید و به اعصاب خودتان مسلط باشید.

— مثل یک فرشته خودم را آرام نگه می دارم. همه شوخیهای دولک را با خنده برگذار می کنم. حتی اگر لازم باشد با او...

آنی به خنده افتاد: گفت: — موقعش اینقدرها هم نیست! — مهم نیست. به هر نحوی باشد انتقام خودم را می گیرم.

نگاهی به تکه آینه بالای دستشویی انداخت. گفت: — دیگر نمی توانم صبر کنم. صدای زنگ درآمد؛ آنی به سوی در دوید و رژین همچنان در آینه خود را تماشا می کرد؛ از آرایش گیسوان و از بزک چهره خود، که به سبک ستارگان سینما بود، نفرت داشت؛ از لبخندی که روی لبانش می نشست و از لحن عیاشانه صدای خودش نفرت داشت. خشمگینانه با خود گفت: «خفت آور است». و سپس اندیشید: «بعد از انتقام خودم را می گیرم».

آنی گفت: — خانم لافوره نبودا

— پس کی بود؟

— مرتاض.

رژین گفت: — فوسکا؟ برای چه اینجا آمده؟ نکند گذاشتی باید تو؟ — نه، توی رختکن ایستاده.

رژین در آشپزخانه را پشت سر خود بست.

— یا لحن سردی به مرد گفت: — فوسکای عزیز، خیلی متأسفم. اما الان به هیچ وجه نمی توانم از شما دعوت کنم که بیایید تو. ازتان خواهش کرده بودم که به خانه‌ام

کار دیگری ندارم.

رژین گفت: — تقصیر خودتان است. من هزار تا کار دارم... نمی توانم از صبح تا شب به شما برسم.

— خواست خودتان بود. خودتان خواستید که شما را ببینم. بقیه چیزها برای من همانطور گنگ و مجھول باقی مانده. اما شما وجود دارید و من خودم را پر ج حس می کنم.

آنی پرسید: — سو فله را بگذارم توی فر؟

رژین گفت: — الان شام می خوریم. می گوییم که، راجع به همه این مسائل بعد صحبت می کنیم. یزودی می آیم پیش شما.

مرد گفت: — فردا.

آنی گفت: — باشد، فردا.

— چه ساعتی؟

— طرفهای ساعت سه.

مرد را یعنی می بسنی در هل داد.

مرد گفت: — دلم می خواست شما را همین الان ببینم. — لبخندی زد — باشد، می روم. اما فردا حتماً بباید.

رژین گفت: — می آیم.

در را محکم پشت سر مرد بست.

— عجب روئی دارد! بگذار همینطور متظالم باشدا اگر دوباره برگشت نگذار بیاید تو.

آنی گفت: — طفلک، دیوانه است.

— قیافه اش به دیوانها نمی خورد.

— چشمها عجیبی دارد.

رژین گفت: — اما من که خواهر روحتی نیستم. وارد اتاق پذیرایی شد و لبخندزنان بمسوی خانم لافوره رفت. گفت: — بیخشید، گرفتار مرتاض بودم.

دولاک گفت: — کاش دعوتش می کردید.

— همه بخندیدند.

— یک کم دیگر مارک<sup>۱</sup> ببریزم؟

— خواهش می کنم.

رژین جرعمهای الكل نوشید و روی زمین، در برابر آتش، چمبه زد. گرمش بود، حال خوشی داشت. آوای ملايم جاز از راديو به گوش می رسید، آنی چراغ کوچکی را روشن کرده بود و با ورق برای خود فال می گرفت. رژین کاری نمی کرد، به شعله های آتش نظر می انداخت، رقص رخوت آمیز سایه ها را بر دیوار تماشا می کرد، از ته دل خوشحال بود. تمرین خیلی خوب از آب درآمده بود؛ لافوره، که به ندرت از کسی تعریف می کرد، به او تبریک گفته بود؛ نمایش «رزالیند» بدون شک گل می کرد و پس از آن می شد به موقفیتهای تازه ای امیدوار بود. رژین با خود گفت: «پیروز من شوم»، و لبخندی زد. بارها و بارها در خانه «روزه»، هنگامی که در برابر آتش دراز کشیده بود، با خود عهد می کرد که: مشهور خواهم شد، همه دوستم خواهند داشت؛ دلش می خواست دست آن دخترک پرشور را بگیرد و به اتاق خود بیاورد و به او بگوید: «به عهدت وفا کردم، بین به کجا رسیده ای.» آنی گفت: — در می زند.

— برو ببین کیست.

آنی به سوی آشپزخانه دوید. از بالای یک صندلی می شد جلو در آپارتمان را از ورای پنجه کوچکی دید.

— مرتاض است.

— حدس می زدم. در را باز نکن.

زنگ بار دیگر به صدا درآمد.

آنی گفت: — تا صبح زنگ می زند.

— بالاخره خسته می شود.

سکوت شد. سپس زنگ در چندین بار به صورت کشیده به صدا درآمد. دوباره سکوت شد.

(۱) مارک یا مار: نوعی الكل قری که از انگور و میوه های دیگر تهی می شود. — م

رژین گفت: — دیدی؟ رفت.

لبه پراهن خواب را روی پاهای خود کشید و دوباره روی فرش چمبه زد. اما همان صدای زنگ در توanstه بود آرامش مطلقی را که در آن بسر می برد بهم زند. اکنون، وجود جهان را در آنسوی در حس می کرد و دیگر نمی توانست با خود تنها باشد. نگاهی به آبازور پوستی، صورتکهای ژاپنی، و همه اشیاء تزئینی دیگری انداخت که آنها را یکی یکی و با دقت انتخاب کرده بود و هر کدام لحظه‌های پر ارزشی را به یاد او می آورد؛ اکنون همه خاموش شده بودند، آن لحظه‌ها محظوظ شده بود، لحظه حال نیز همچون یقینه محظوظ شده و می رفت. دخترک پرشور مرده بود، زن جوان سیری ناپذیر بزودی می مرد، و هتریشة بزرگی که او با آن همه اشیاق آرزوی شدنش را داشت، او نیز می مرد. شاید نامش برای مدتی در خاطر مردم می ماند، اما آن طعم غریبی که او از زنگی حس می کرد، آن آتشی که در دلش زیانه می کشید، آن زیبایی شعله‌های سرخ و گنگی جادویی شان دیگر به یاد هیچکس نمی ماند.

آنی گفت: — می شنوید؟

با حالت هشدارآمیزی کمر راست کرده و گوش خوابانده بود. گفت: — از اتفاقات صدا می آید.

رژین به در نگاه کرد. دستگیره تکان می خورد.

فوسکا گفت: — نتوسید. خیلی معدرت می خواهم، اما به نظرم رسید که زنگی در رانم شنوید.

آنی گفت: — آها، شیطان است.

فوسکا گفت: — نه. خیلی راحت از پنجه آدم تو.

رژین بلند شد. گفت: — متأسفم که پنجه را نبسته بودیم.

فوسکا گفت: — در آن صورت شیشه را می شکستم.

لبخندی زد. رژین نیز خندید. گفت: — نمی ترسید؟

نه، از هیچ چیز نمی ترسم. الیته به هیچ وجه به دلیل شهامت خودم نیست.

رژین میلی را به او نشان داد و دو گلاس را پر کرد.

— بشنیدن.

مرد نشست. دیوار راست را گرفته و تا طبقه سوم بالا آمده بود، بی آنکه از افتادن

پترس. و اکنون خود را در برابر رژین می بیافت که گیسوانی آشفته داشت، گونه‌هایش برق می زد، و پیراهن خوابی صورتی به تن داشت. بُرد با او بود.

رژین به آنی گفت: — می توانی بروی و بخوابی، آنی روی او خم شد و گونه‌اش را بوسید. گفت: — اگر کاری با من داشتید، صدایم کنید.

رژین گفت: — باشد. مبادا خوابهای آشفته بیبینی. در بسته شد و رژین فوسکا را ورانداز کرد. گفت: — خوب. — می بینید. به این راحتیها نمی توانید از دست من خلاص بشوید. اگر شما به دیدن من نیایید، من به سراغ شما می آیم. اگر در خانه‌تان را قفل کنید، از پستجره می آیم.

رژین با لحن سردی گفت: — مجبورم می کنید پنجه‌ها را کور کنم.

— جلو در متظرتان می مانم. در خیابان دنبالتان می کنم...

— چه چیز گیرستان می آید؟

— شما را می بینم، صدایتان را می شنوم.

بلند شد و به سوی رژین رفت. شانه‌های او را گرفت و گفت: — شما را بغل می کنم.

رژین گفت: — لازم نیست اینطور فشارم بدھید. برایتان مهم نیست که آدم ازتان متنفر باشد؟

— چه فرقی به نحال دارد؟

با حالت تراجم آلودی رژین را ورانداز کرد و گفت: — بزودی می میرید و افکارتان هم با شما از بین می رود.

رژین بلند شد و کمی پس رفت. گفت: — فعلاً که زنده‌ام.

مرد گفت: — بله، می دانم.

— این را هم می دانید که مرا حتم من شده‌اید؟

— می دانم. وقتی عصبانی هستید چشمها یتان خیلی قشنگ می شود.

— پس، برای احساسات من اهمیتی قائل نیستید؟

مرد گفت: — خودتان اولین کسی خواهید بود که احساساتان را فراموش کنید.

رژین بیتابانه گفت: — اه، همیشه در باره زمانی حرف منی زنید که من مردما! اما

— شما چطور؟  
مرد گفت: — من؟  
به رژین نگاه کرد. نگاهش چنان نومیدانه بود که رژین از آنچه او می‌خواست بگوید ترسید. اما او فقط گفت: — مسأله من چیز دیگر است.

رژین گفت: — چرا؟  
— تمی تو انم بگویم.  
— اگر بخواهید می‌توانید.  
— تمی خواهم.  
— دلم می‌خواهد بداتم.  
مرد گفت: — نه، اگر بگویم رابطه‌مان بکلی تغییر می‌کند.  
— من هم به همین دلیل می‌گویم. در آن صورت، شاید کمتر حوصله آدم را سر بریرد.  
مرد به آتش نگاه کرد، چشمانش درخشیدن گرفت، سپس کدر شد.

رژین از جا بلند شد. گفت: — خیلی خوب! حالا که چیز جالبی برای گفتن ندارید برگردید به خانه‌تان.

مرد هم بلند شد.  
— کی می‌آید پیش من؟  
— هر وقت تصمیم گرفتید راز خودتان را برایم بگویید.  
چهره فوسکا درهم رفت. گفت: — خیلی خوب، فردا بیایید.

روی تخت آهنه کچ و کوله و زنگ زده دراز افتاده بود؛ گوشه‌ای از رو تختنی زرد، میز کوچک مرمر بدلی و شیشه‌های غبارگرفته پنجره را می‌دید؛ اما دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت؛ نه بوی آمونیاک، نه سر و صدای کودکان در آن سوی دیوار؛ همه اینها نه در تزدیکی و نه دور از او، بلکه در جای دیگری وجود داشت و برای او بی‌تفاوت بود. نه ضریبه در دل شب طینی انداخت. او حرکتی نکرد. دیگر از ساعت، روز، زمان و جایی که در آن بود خیری نداشت. در جایی، چاشنی خوراک ژیگو

اگر بنا باشد یک دقیقه دیگر مرا بکشید، باز حرف من یکی است: الان از حضور شما در اینجا رنج می‌برم.

مرد به خنده اقتاد. گفت: — قصد کشتن شما را ندارم.  
— امیدوارم.

رژین نشست. اما خیالش چندان راحت نبود.

مرد گفت: — چرا مرا ول کرده‌اید؟ چرا خودتان را با این حشرات سرگرم می‌کنید و هیچوقت به من نمی‌رسید؟  
— کدام حشرات؟

— همین آدمهای نی ارزش یک روزه. با آنها می‌گویید و می‌خندید.  
رژین با تاراحتی گفت: — مگر با شما می‌شود خنديد؟ تنها کاری که بلدید این است که در سکوت به من زل بزنید. از زندگی گریزانید. در حالی که من، زندگی را دوست دارم، می‌فهمید؟

مرد گفت: — حیفا

— برای چه؟

— برای اینکه خیلی زود تمام می‌شود.

— باز هم این را گفتیدا

— تمی تو ایند در باره چیز دیگری حرف بزنید؟

مرد گفت: — آخر چطور می‌توانید در باره چیز دیگری فکر کنید؟ چطور می‌توانید به خودتان بقولانید که در این دنیا ماندنی هستید، در حالی که هنوز از راه نرسیده باید بعد از چند سال دیگر بروید.

رژین گفت: — دست کم، من موقع مردن این را می‌دانم که زندگی کرده‌ام. اما شما، همین الان هم مرده‌اید.

مرد سر به زیر انداخت و به دستهای خود خیره شده، گفت: — بئاتریچه (Beatrice) هم همین را به من می‌گفت.

سرش را بلند کرد. گفت: — حالا که فکر می‌کنم، حق با شماست. وقتی می‌دانید حتماً می‌زیرید، دیگر چرا فکرش را بکنید؟ خیلی ساده است، خواهی نخواهی مرگ به سراغتان می‌آید. احتیاجی نیست که شما در فکر آن باشید.

ماسیده بود؛ در جایی، «رزالیند» را بر صحنه تئاتر تمرین می کردند و هیچکس نمی دانست خود «رزالیند» کجا گم شده است. در جایی، مردی بر فراز بارویی ایستاده بود و دستان خود را پیروزمندانه به سوی خورشید بزرگ سرخی می افراشت.

گفت: - همه این چیزها را باور دارید؟

مرد گفت: - عین حقیقت است.

و شانه بالا انداخت. گفت: - در گذشته، این چیزها چندان خارق العاده جلوه نمی کرد.

رژین گفت: - باید هنوز در خاطره ها باشد.

- بعضی جاها هست که هنوز در باره ام حرف می زند، اما به صورت یک افسانه قدیمی.

- من تواید خودتان را از این پنجره پایین بیندازید؟

مرد برگشت و به پنجره خیره شد. گفت: - این خطر را دارد که برای مدت بسیار زیادی زخمی بشوم. آسیب ناپذیر نیستم، اما بدنبم بالآخره جمع و جور می شود.

رژین در جا نشست و به او خیره شد: - واقعاً فکر می کنید که هیچ وقت نمی میرید؟

مرد گفت: - حتی وقتی هم که دلم می خواهد بمیرم، نمی توانم.

رژین گفت: - اها! اگر من می دانستم که هیچ وقت نمی میرم!

- چه می شد؟

- دنیا مال من می شد.

مرد گفت: - پیشترها من هم این فکر را می کردم.

- چرا آن دیگر این فکر را نمی کنید؟

- نمی تواید تصورش را بکنید که من همچنان زنده‌ام، همیشه زنده‌ام.

سر خود را میان دو دست گرفت، رژین به سقف خیره شد و با خود گفت:

«همچنان زنده‌ام، همیشه زنده‌ام.» مردی بود که می توانست این را به خود بگوید، مردی تا آن حد مغرور و تنها که می توانست خود را ایسی بداند. من با خودم

می گفتم: تنها هستم. هرگز مرد یا زنی را نیافتنم که درخور من باشد. اما هرگز جرأت نکردم با خود بگویم که ایلی هستم.

- آها! دلم می خواست به خودم بقبولانم که هرگز در خاک نمی پوسم.

مرد گفت: - نفرین شومی است. زنده‌ام و زندگی نمی کنم. هیچ وقت نخواهم مرد اما آینده‌ای ندارم. هیچ کسی نیستم. نه سرگذشتی دارم و نه چهره‌ای.

رژین به نرمی گفت: - چرا، دارید. می بینستان.

مرد گفت: - مرا می بینند.

دستی به پیشانی خود کشید. گفت: - کاش می شد دست کم آدم هیچ چیز نباشد.

اما همیشه کسان دیگری در دنیا هستند که آدم را می بینند. حرف می زند و آدم نمی تواند صدایشان را نشود؛ به آنها جواب می دهد و خوبیاره زندگی را دنبال می کند، هر چند که می داند خودش وجود ندارد. و این داستان تمامی ندارد.

رژین گفت: - اما شما وجود دارید.

- من، آن، برای شما وجود دارم. اما آیا خود شما وجود دارید؟

- بله که دارم، شما هم همینطور.

بازوی مرد را گرفت. گفت: - دست مرا روی بازوتان حس نمی کنید؟

مرد به دست او نگاه کرد. گفت: - چرا. اما چه مفهومی دارد؟

رژین گفت: - دستیت من است.

- دست شما.

مرد لحظه‌ای دودل ماند. سپس گفت: - باید مرا دوست بدارید، و من هم عاشق

شما يشوم. آنوقت وجود پیدا می کنید و من هم وجودتان را درک می کنم.

رژین گفت: - فوسکایی بیچاره... دوستان ندارم.

مرد نگاهی به او انداخت و بالحنی آرام و موقر گفت: - مرا دوست ندارید.

سپس سری تکان داد و گفت: - نه، فایده ندارد. باید بگویید: دوستان دارم.

رژین گفت: - اما شما مرا دوست ندارید.

- نمی دانم.

رو به سوی رژین کرد. تاگهان گفت: - می دانم که دهانتان وجود دارد.

یکباره لیاش را به سوی او برد: رژین چشم ان خود را بست. شب از هم پاشیده

بود و همه جا را فراگرفته بود. از قرنها پیش فرا رسیده بود و پایانی نداشت. از زرفایی

دورانها، هوشی سوزان و وحشیانه فراز آمده و بر لبان رژین نشسته بود، و او خود را

به دست آن بوسه رها می کرد. بوسه مردی دیوانه، در اتفاقی انباشته از بوی آمونیاک.

بلند شد، گفت: - ولن کنید. باید بروم!

مرد حركتی برای نگهداشتن او نکرد.

همین که رژین به در ورودی رسید، روزه و آنی از خانه بیرون آمدند.

روزه گفت: - از کجا می آیی؟ چرا برای شام نیامدی؟ چرا سر تمرین نرفتی؟

رژین گفت: - ساعت را فراموش کردم.

- ساعت را با کی بودی؟

رژین بستانه گفت: - نمی شود که چشم آدم همه اش به عقره های ساعت باشد.

همه لحظه ها و ساعتها که یک شکل نیستند! چه معنی دارد که آدم زمان را اندازه بگیردا

روزه با تعجب گفت: - چه داری می گویی؟ از کجا می آیی؟

آنی گفت: - شام خیلی خوبی پخته بودم. کوکوی پنیری.

رژین گفت: - کوکو...

به خنده افتاد. ساعت هفت، کوکو، ساعت هشت، شکسپیر. هر چیز به جای

خودش. هر دقیقه به جای خودش: مبادا چیزی را هدر بدھیم، زود تمام می شود.

نشست و دستکشهاش را به آرامی درآورد. در جایی، در اتاقی با پنجره های غبار

گرفته مردی بود که خود را ابدی می داشت.

روزه دویاره پرسید: - با کی بودی؟

با فوسکا: - به خاطر فوسکا سر تمرین نرفتی؟

روزه با ناباوری گفت: - به نظر تو آدمی که خودش را شارلمانی می داند آدم جالبی نیست؟

رژین گفت: - یک جلسه تمرین که چیز مهمی نیست.

روزه گفت: - رژین، راستش را به من بگو.

در چشمان او خیره شد و بالحن قاطع گفت: - بگو بیینم چه شده؟

- با فوسکا بودم و ساعت یادم رفت.

روزه گفت: - پس تو هم داری دیوانه می شوی.

- از خدا می خواهم.

به دور و بر خود نگاه انداخت. اتاق پذیرایی من. اشیاء تزئینی من. واو اکنون

زوی تخت زرد - جایی که من دیگر نیستم - دراز کشیده و خیال می کند لبخند

دورر<sup>۱</sup> و چشمان شارل پنجم<sup>۲</sup> را دیده است. توانایی باور کردن چنین چیزهایی را دارد...

- مرد خارق العاده ایست...

روزه گفت: - دیوانه است.

- نه. مسأله اش از این مهم تر است. می گوید زندگی ابدی دارد.

نگاهی تحقیرآمیز به روزه و آنی انداخت: به نظرش ابله می رسیدند.

آنی گفت: - هیچ وقت نمی میرد؟

رژین با لحنی بی اعتمتگی گفت: - در قرن سیزدهم به دنیا آمده. در سال ۱۸۴۸ در پیشه ای به خواب رفته و شصت سال همانجا مانده. بعد، سی سال را در تیمارستان گذرانده.

روزه گفت: - دست از این بازی بردار.

رژین خیره سرانه گفت: - از کجا که واقعاً زندگی ابدی نداشته باشد؟ به نظر من جاودانگی معجزه ای نیست که از معجزه به دنیا آمدن و مردن بزرگتر باشد.

روزه گفت: - خواهش می کنم بس کن!

- حتی اگر هم زندگی ابدی نداشته باشد، باز خودش را ابدی می داند.

روزه گفت: - این یک نمونه خیلی عادی جنون خودبزرگ بینی است. فرقی با آدمی که خودش را شارلمانی<sup>۳</sup> می داند ندارد.

رژین گفت: - به نظر تو آدمی که خودش را شارلمانی می داند آدم جالبی نیست؟

ناگهان با چهره ای خشمگین گفت: - فکر می کنید شما دو تا آدمهای خیلی جالبی هستید؟

آنی با حالتی رنجیده گفت: - بی لطفی می کنید.

(۱) Albrecht Dürer (آلبرشت دورر)، نسخه و طراح بزرگ دوره رنسانس در آلمان. (۱۴۷۱-۱۵۲۸).

(۲) شارل پنجم یا شارل کنست (Charles Quint) (1500-58). شاهزاده فرانسوی که از طریق جنگ و نیز توارث خانوادگی بر امپراتوری عظیمی شامل آلمان، هلند، اسپانیا، سبیل و امریکای لاتین دست یافت. -

(۳) شارل اول یا شارل کبیر (Charlemagne) (742-814) شهریار اروپایی که شخصیتی نیمه افسانه ای به خود گرفته است. -

رژین گفت: — آنوقت می خواهید که من هم مثل شما باشم. و من هم مثل شما شده‌ام!

بلند شد، به اتاق خود رفت و در رامحکم پشت سرش بست. خشمگینانه با خود گفت: «مثل آنها شده‌ام». آدمهای مسخره، زندگیهای محقر. چرا روی آن تخت نماندم، چرا ترسیدم؟ اینقدر بزدلم؟ او خیلی ساده و سر بهزیر، یا بارانی و کلاه شاپور توی خیابان راه می رود و پیش خودش می گوید: «من جاودانه‌ام»، دنیا مال اوست؛ زمان مال اوست، و من پشه‌ای بیش نیستم. با نوک انگشتان گلهای نرگسی را که روی میز بیود لمس کرد. چه می شد اگر من هم فکر می کردم که جاودانه‌ام. بوی نرگس. و این تب و تابی که لبهای مرا متورم می کند جاودانه است. من جاودانه‌ام. نرگسها را میان دستان خود مچاله کرد. بیهوده بود. مرگ در درون او برد، و این را می دانست و از او استقبال می کرد. توانسته بود به آرزوهای ساده‌ای دلخوش باشد: تا ده سال دیگر همچنان زیبا بماند، در تئاتر نقش قدرها و کلشوپاترا را بازی کند، خاطره‌گنجی از خود در دل مردمان خاکی باقی بگذارد، خاطره‌ای که کم کم خاک می شد و از میان می رفت. سنجاق سر خود را باز کرد و دسته‌های سنتگین گیسویش روی شانه‌ها یافتد. روزی پیرخواهم شد، روزی خواهم مرد، روزی از یادها خواهم رفت. و در حالی که من در این فکرم، مردی هست که با خود می گوید: «من همیشه هستم».

دولاک گفت: — موقعیت بزرگیست.

فرنو (Frenaud) گفت: — دلم می خواهد که رزالیند شما، همه زیبایی و عشقه‌گری خودش را در زیر لباسهای مردانه‌ای که به تن دارد، حفظ کند.

رژین گفت: — دیگر حرفش را نزنیم. رزالیند مرده. پرده پایین افتاده بود. رزالیند مرده بود، هر شب می مرد، و روزی فرا می رسید که دیگر زنده نمی شد. رژین جام شامپانی خود را خالی کرد؛ دستش می لرزید؛ از هنگامی که از صحته بیرون آمده بود لرزش تشن ادامه داشت.

با لحنی شکوه‌آمیز گفت: — دلم می خواهد تغیریم کنم. آنی گفت: — باید با هم برقصیم.

— نه، می روم با سیلوی (Sylvie) برقصم.

سیلوی نگاهی به مردم برازنده‌ای که دور میزها نشسته بودند اندداخت: — فکر نمی کنید زیادی جلب توجه می کنیم؟

رژین گفت: — مگر موقعی که روی صحنه‌ایم جلب توجه نمی کنیم؟ دست در کمر سیلوی اندداخت؛ درست روی پای خود بند تبود، اما حتی زمانی که نمی توانست درست راه برود توانایی رقصیدن را داشت: ارکستر یک آهنگ رومبا می نواخت و او به شیوه زنان سیاهپوست با حرکات تحریک آمیزی به رقصیدن پرداخت. سیلوی بسیار ناراحت به نظر می رسید، در برابر رژین این پا و آن پا می کرد و نمی دانست با بدن خود چه کند، و با حالت مؤدبانه زورکی لبخند می زد. بقیه نیز چنین لبخندی به لب داشتند. آن شب رژین هرچه دلش می خواست می توانست بکند و همه به او آفرین می گفتند. ناگهان در جا ایستاد.

گفت: — هیچ وقت نخواهی توانست خوب برقصی، زیادی منطقی هستی. خود را روی صندلی اندداخت. به روزه گفت: — یک سیگار برگ به من بده. روزه گفت: — دلت را بهم می زند.

— چه اشکالی دارد؟ استفراغ می کنم. راحت می شوم. روزه سیگار برگی به او داد. و او آن را به دقت روشن کرد و یک پک زد. طعم تندی را در دهان خود حس کرد: حسی که دست کم واقعی، سنگین و گیرا بود. همه چیزهای دیگر به نظرش دور و غریب می رسید: موسیقی، صدایها، خنده‌ها، چهره‌های آشنا و ناشناسی که بازتاب لرزانشان در آیتهای کاباره تا بی نهایت تکرار می شد.

مرلن (Merlin) گفت: — باید خیلی خسته باشید.

— بیشتر تشنهم است.

جام دیگری سر کشید. نوشیدن، همیشه نوشیدن. با این همه دلش سرد بود. کمی پیشتر، خود را آتشی گداخته حس می کرد؛ تماشاگران به پا ایستاده بودند، فریاد می زدند و دستهای خود را به هم می کوفتند. اکنون، همه خوابیده بودند یا گپ می زدند، و رژین سردهش بود، آیا فوسكا نیز خوابیده است؟ پس از پایان نمایش کف نزد؛ آرام نشسته بود و تماشا می کرد. از ژرفای دوران ازلی مرا می پایید و رزالیند جاودانه می شد. رژین با خود گفت: «چطور است حرفهایش را باور کنم، می توانم باورش کنم؟» به سکسکه افتاد و طعم گسی بر دهانش نشست.

گفت: - چرا هیچکس آواز نمی‌خواند... وقتی آدمها خوشحالند آواز می‌خوانند.  
شماها خوشحالید، مگر نه؟

سانیه با حالت موفر و خودمانی همیشگی اش گفت: - از موفقیت بزرگ شما خوشحالیم.

- پس آواز بخوانید. سانیه لبخندی زد، و زیر لب به خواندن یک ترانه امریکایی پرداخت.

رژین گفت: - بلندتر. سانیه صدای خود را بلندتر نکرد، رژین دست روی دهان او گذاشت و خشمگینانه گفت: - خفه شو، خودم می‌خوانم.

روژه گفت: - رسوایی بپنکن. آواز خواندن که رسوایی ندارد، و به صدای رساخوانند:

دخترای «کاماره» مدعی‌اند که بکرنند. صدایش آنگونه که خودش می‌خواست رسات نشد؛ سرفه‌ای کرد و دوباره خواند:

دخترای «کاماره» مدعی‌اند که بکرنند. اما...

به سکسکه افتاد و حس کرد رنگ از رخش می‌پرد، با لحنی غمزه‌آمیز گفت:

- می‌بخشید. می‌روم اول بالا بیاورم.

تلوتلوخوان به ته تالار رفت. همه، دوستان، ناشنایان، گارستنها و مدیر کاباره نگاهش می‌کردند، اما او از پرایر نگاههایشان به همان راحتی می‌گذشت که شبحی از ورای دیوارها می‌گذرد. در آینه دستشویی چشمش به چهره خودش افتاد؛

رنگش پریده بود، پرههای بینی اش تنگ شده بود و لکه‌هایی از پودر روی

گونه‌هایش ماسیده بود.

- ببین از رزالیند چه باقی مانده‌است.

روی آبریزگاه خم شد و بالا آورد: - حالا چه کنیم؟

سیفون را کشید، لب و دهان خود را پاک کرد و روی لبه آبریزگاه نشست. کف مستراح سنگفرش و دیوارهای آن خالی و برهه بود. به اتفاق عمل، یا... یا سلول دیوانه می‌مانست. دیگر نمی‌خواست پیش دیگران برگردد، برای او کاری از دستشان بینمی‌آمد، حتی نمی‌توانستند برای یک شب هم که شده مایه شادی او باشند، دلش می‌خواست تمام شب و سراسر زندگی را همانجا در عزلت میان آن چهار دیوار سفید بماند؛ متزوی و گم شده و فراموش شده، بلند شد. در همه لحظه‌های آن شب در فکر او بود، او که کف نمی‌زد و با نگاه ازلى خود او را می‌بلعید. با خود گفت: «تها شانس من است».

مانتوی خود را از رختکن برداشت و همچنانکه از در بیرون می‌رفت داد زد:

- می‌روم کمی هوا بخورم.

بیرون رفت و یک تاکسی صدای زد.

- هتل هاوانا، خیابان سنت آندره دزار (Saint-André-des-Arts).

چشمان خود را بست، و برای چند لحظه توانست در درون خود سکوتی بروی کند، سپس با دلزدگی اندیشید: «همه‌اش بازی است، باور نمی‌کنم راست باشد.» دodel شد. می‌توانست از راننده بخواهد که او را به «هزار و یک شب» ببرد. بعد چه می‌کرد؟ باور کند یا باور نکند؟ و از ها چه مفهومی دارد؟ به فوسکانیاز داشت.

از حیاط خرابه‌وار گذشت و از پله‌ها بالا رفت. در زد. جوابی نیامد، روی پله سردهی نشست. مرد کجا بود؟ چه تصویرهایی در خاطرش نقش می‌بست، تصویرهایی که هرگز محو نمی‌شد؟ سر را میان دو دست خود گرفت. «باورش کن. باور کن که نقش رزالیندی که خلق کرده‌ای ابدیست، و خودت هم در بطن او ابدی شو.»

مرد گفت: - رژین!

- منتظرتان بودم. خیلی وقت است که منتظرم.

از جا بلند شد. گفت: - مرا ببرید.

- کجا؟

هر جا شده می خواهم امشب را با شما پاشم.

مرد در آتاق خود را باز کرد: - بیایید تو.

رُزین وارد شد. آری. چرا شب را همانجا، در میان آن دیوارهای پوسته نگذارند؟ در برابر نگاههای مرد خود را بیرون از فضا و زمان حس می کرد؛ دکور برایش اهمیتی نداشت.

پرسید: - کجا بودید؟

مرد گفت: - توی تاریکی قدم می زدم.

دست به شانه رُزین کشید و گفت: - و شما، اینجا، منتظر من بودید!

رُزین لبخندی زد. گفت: - چرا برایم کف نزدید؟

دلم می خواست گریه کنم. شاید دفعه دیگر بتوانم گریه کنم.

- فوسکا، امشب دیگر نیاید به من دروغ بگویید. همه آن چیزهایی که گفتید راست است؟

مرد گفت: - هرگز به شما دروغ نگفتم.

- مطمئنید که خواب ندیدهاید؟

- فکر می کنید دیوانهام؟

دست روی شانه رُزین گذاشت، گفت: - شهامت داشته باشید و باور کنید.

شهامت داشته باشید.

- نمی توانید به یک وسیله‌ای حرفاها را اثبات کنید؟

- چرا، می توانم.

به سوی دستشویی رفت، تیغ ریش تراشی را برداشت و به طرف رُزین آمد. گفت:

- ترسید.

تا رُزین به خود بعیند، خون از گردن فوسکا فوران کرد.

رُزین جیغ زد. - فوسکا!

فوسکا تلوتلو خورد. با چشمان بسته روی تخت افتاد، رنگش چون مردهای پریله بود و از خرخره شکافته‌اش خون بیرون می زد. ملاوه‌ها و پیراهنش غرق خون بود. از شکاف باز حلقومش همه خون بدنش بیرون می آمد و حتی بر شیشه‌های پنجره پاشیده می شد. رُزین حوله‌ای برداشت، آن را خیس کرد و روی بردگی گذاشت. سرایا می لرزید. با وحشت به چهره بی چین و چروک و عاری از جوانی

فوسکا، که شاید چهره جنازه‌ای بود، خیره شده بود: انلکی کف کنار لبان فوسکا نشسته بود و به نظر می رسید که دیگر نفس نمی کشد.

رُزین گفت: - فوسکا! فوسکا!

مرد چشمان خود را آرایم بالا آورد و حolle آغشته به خون را به کناری زد. خونریزی دست خود را آرام آرام بالا آورد و حolle آغشته به خون را به کناری زد. خونریزی

پایان یافته و بردگی بهم آمده بود. روی گردنش جز یک زخم دراز گلگون چیزی دیده نمی شد.

رُزین گفت: - غیرممکن است.

چهره را میان دو دست خود فرو برد و به گریه افتاد.

مرد گفت: - رُزین! رُزین! حالا باور می کنید؟

بلند شده بود او را در آغوش گرفته بود، و رُزین پیراهن تنباک و چسبنده او را روی گردن خود حس می کرد.

رُزین گفت: - باور می کنم.

مدتی دراز بی حرکت ماند و خود را به آن تن آشنا و اسرارآمیز فشرد، تن زنده‌ای که اثر گذشت زمان بر آن نمی ماند. سپس سر خود را بلند کرد و با وحشت و امید به او چشم دوخت.

گفت: - نجاتم بدھید. مرا از مرگ نجات بدھید.

مرد با شور پسیار گفت: - آآ! شما باید مرا نجات بدھید!

چهره رُزین را میان دو دست گرفت، نگاهی چنان ژرف بر او انداخت که پنلاری می خواست روح او را از تنفس بیرون کشد، گفت: - مرا از تاریکی و بیهوگی نجات بدھید. کاری کنید که دوستان داشته باشیم و در میان همه زنها وجودتان را حس کنم.

آنوقت دنیا برای من دوباره شکل خواهد گرفت. آنوقت گریه، خنده، انتظار و ترس برای من واقعیت خواهد یافت. و من یک آدم زنده خواهم شد.

رُزین دست روی دهان او گذاشت و گفت: - زنده‌اید، زنده‌اید.

دست فوسکا روی میز براق آرمیده بود، و رُزین آن را نگاه می کرد. «این دستی که مرا نوازش کرده چند سال دارد؟ شاید در همین لحظه گوشت آن ناگهان از هم واپس و

بیوسد و استخوانهای سفیدش برهنه شود...» سر خود را بلند کرد. «روزه راست می‌گوید؟ دارم دیوانه می‌شوم؟» روشنای نیمروز کافه بی‌سر و صدا را روشن می‌کرد. مردمانی بی‌هیچ راز و معمای در میلها لمیده بودند و چیزی می‌توشیدند. پاریس بود، قرن بیستم بود. رژین دوباره به دست خیره شد. انگشتانی قوی و کشیده داشت، ناخنهاش کمی بلند بود. «این ناخنها و موها بلند می‌شوند.» نگاهش به سوی گردن مرد رفت که بر پوست صاف آن اثری از زخم دیده نمی‌شد؛ پیش خود گفت: «باید بشود دلیلی پیدا کرد. شاید واقعاً مرتاض است: چشم‌بنده بدل است...» لیوانی از آب معدنی به دهان برد، سرش درد می‌کرد و دهانش تلغخ بود: «به یک دوش آب سرد و یکی دو ساعت خواب احتیاج دارم. بعد، فکرم باز می‌شود.»

مرد گفت: «من دیگر بروم.

مرد گفت: «آها! البته.

سپس خشمگینانه گفت: «بعد شب، روز؛ بعد روز، شب. استثنای در کار نیست.

سکوت شد. رژین کیف خود را برداشت و مرد چیزی نگفت؛ رژین دستکشهای خود را به دست گرفت و باز مرد چیزی نگفت. سرانجام رژین پرسید: «کی هم‌دیگر را می‌بینیم؟

مرد گفت: «هم‌دیگر را می‌بینیم؟ با حالت گنگی گیسوان طلایی زن جوانی رانگاه می‌کرد. رژین ناگهان فکر کرد: «هر لحظه ممکن است از هوش برود» و ناگهان به گمانش رسید که از ورای لایه‌هایی از مه به درون پر تگاه ژرفی سقوط می‌کند؛ به ته ورطه رسیده بود، می‌رفت که به شکل علفی درآید که زمستان هرگز پژمرده‌اش نمی‌کرد.

بانگرانی پرسید: «مرا تنها تخرابید گذاشت؟

«من؟ شما باید که دارید می‌روید...»

رژین گفت: «برمی‌گردم. از من نزعجید. باید روزه و آنی را از دلو اپسی دریابرم.

دست روی دست فوسکا گذاشت و گفت: «دل می‌خواهد بمانم.

پس بمانید.

رژین دستکشها خود را روی میز انداخت و کیف خود را به زمین گذاشت. نیاز داشت که سنگیتی آن نگاه را روی خود حس کند. «شهمات داشته باشید و باور

کنید... شهمات داشته باشید.» چه را باور کند؟ فوسکا به یک حقه باز یا دیوانه نمی‌مانست.

مرد پرسید: «چرا اینطور مرا نگاه می‌کنید؟ ازم می‌توسید؟

— ته. — به نظر شما با بقیه فرق دارم؟

رژین پس از کمی دودلی گفت: «الآن نه.

مرد گفت: «رژین! — صدایش مایه‌ای از التماس داشت — فکر می‌کنید بتوانید مرا دوست داشته باشید؟

رژین گفت: «کمی فرصت به من بدھید. در سکوت مرد را ورانداز کرد. گفت: «از شما تقریباً هیچ چیز نمی‌دانم. باید سرگذشتستان را برابیم بگویید.

— چیز جالبی ندارد.

رژین گفت: «چرا، چرا.

پرسید: «عاشق خیلی زنها بوده‌اید؟

— چند تایی.

— چطور بودند؟

مرد با لحن قاطعی گفت: «گذشته را بگذاریم کنار. اگر بخواهم یک آدم عادی مثل بقیه بشوم، باید گذشته را فراموش کنم. زندگی من امروز اینجا، کنار شما، شروع می‌شود.

رژین گفت: «بله، حق با شماست.

زن جوانی که گیسوان طلایی داشت به سوی در کافه می‌رفت، مرد جاافتاده‌ای دنبالش بود؛ می‌رفتند ناهار بخورند. زندگی هر روزه در جهانی که به رامی از قانونهای طبیعت پیروی می‌کرد، جریان داشت. رژین با خود گفت: «من اینجا چه می‌کنم؟» دیگر هیچ چیز نداشت که به فوسکا بگوید. او با حالتی اخم آلود دست به زیر چانه برد و فکر می‌کرد.

گفت: «باید کاری به من بدھید که بکنم.

— کاری بکنید؟

— بله، همه آدمهای عادی سرگرم کاری هستند.

رژین پرسید: به چه کاری علاقه دارید؟  
مرد گفت: متوجه نیستید، باید شما به من بگویید که به چه چیزی علاقه دارید و من چطور می توانم کمکتان کنم.  
رژین گفت: به من نمی توانید کمکی بکنید، نمی توانید به جای من روی صحنه بروید.

درست است.  
مرد دوباره به فکر فورقت.  
پس یک حرفه ای برای خودم پیدا می کنم.

رژین گفت: فکر خوبیست، چه کاری بلدید؟  
مرد بالجندی گفت: کاری که به درد بخورد خیلی کم.  
پول دارید؟

تقریباً چیزی برایم نمانده.  
هیچوقت کار نکرده اید؟  
زمانی کارگر نقاش بودم.

رژین گفت: کاری نیست که پیشتر قتی داشته باشد.  
مرد گفت: اما من احتیاجی به پیشرفت ندارم.  
شیپس با حالت مایوسانه ای گفت: خیلی دلم می خواهد برای شما کاری بکنم.  
رژین دستی به دست او کشید. گفت: کنار من بمانید، فوسکا. مرا نگاه کنید و سعی کنید هیچ چیز را فراموش نکنید.

مرد خنده دید. گفت: کار ساده ایست. حافظه خوبی دارم.  
چهوراهش درهم رفت و گفت: بیش از اندازه حافظه دارم.

رژین با حالتی عصبی دست او را در دست فشرد. مرد منی گفت و او چنان جوابش می داد که انگار همه چیز حقیقت داشت: «اگر راست باشد. همیشه مرا به خاطر خواهد داشت. اگر راست باشد، یک مرد فناناپذیر مرا دوست دارد» نگاهی به گردآگرد کافه انداخت. دنیای هر روزه، مردمانی بی هیچ راز و معما. اما مگر نه اینکه او همیشه می دانست که با دیگران متفاوت است؟ مگر نه اینکه همیشه خود را میان آنان بیگانه حس می کرد، سرتوشت خود را جدا از سرتوشت آنان می دانست؟ از همان کودکی، نشانه ای بر فراز سرش بود. به فوسکا نگاه کرد: «خودش است.

سرنوشت من است. از اعماق قرنها به سراغ من آمده و مرا در خاطر خود تا پایان قرنها خواهد برد.» دلش به تنی می تپید. «اگر دروغ باشد چه؟» دست فوسکا، گردن و سیمای او را ورآنداز کرد. و دوباره خشمگینانه با خود گفت: «آیا مثل دیگرانم؟ آیا باید در پی مدرگی مطمئن باشم تا باور کنم؟» مرد گفته بود: «شهمات داشته باشیدا باور کنید!» و او دلش می خواست این شهمات را داشته باشد. حتی اگر وهم و خیال بود، باز جتنی بود که بیش از شعور همه مردمان عظمت داشت. لبخندی به فوسکا زد.

گفت: می دانید باید چکار کنید؟ باید خاطراتتان را بتوانید، کتاب فرق العاده ای می شود.  
— به اندازه کافی کتاب هست.  
— اما کتاب شما با بقیه فرق خواهد داشت.  
— همه کتابها با هم فرق دارند.

رژین به سوی او خم شد. پرسید: هیچوقت نوشتن شما را وسوسه نکرده؟  
مرد یا لبخندی گفت: در تیمارستان می نوشتم. بیست سال تمام نوشتم.  
— باید به من نشانش بدھید.  
— همه را پاره کردم و ریختم دور.  
— چرا؟ شاید چیز عالی بوده.

مرد به خنده افتاد. گفت: بیست سال تمام می نوشتم. بعد یک روز متوجه شدم که همان کتاب همیشگی است.  
رژین گفت: اما الآن شما آدم دیگری شده اید. باید اثر تازه ای را شروع کنید.  
— یک آدم دیگر؟  
— آدم دیگری که مرا دوست دارد و در این قرن زندگی می کند. سعی کنید دوباره بتوانید.

مرد نگاهی به او انداخت و چهوراهش از هم باز شد. بالحن پرشوری گفت: حالا که شما می خواهید، شروع می کنم.  
رژین را نگاه می کرد و او با خود می گفت: «مرا دوست دارد. انسان فناناپذیری مرا دوست دارد.» لبخندی زد، اما میلی به لبخند زدن نداشت. می ترسید. نگاهش روی دیوارها چرخید. دیگر نمی باید از جهان پیرامون خود انتظار هیچ کمکی می داشت؛

پا به کائناست بیگانه‌ای می‌گذاشت که در آن، با مرد ناشناسی تنها بود. با خود گفت:  
«حالا چه خواهد شد؟»

وقت چه؟

وقت رفقن.

در آن سوی پنجره اتفاق تئاتر، در پیرامون چراخی بارش دانه‌های برف دیده می‌شد. طرح گنگ پیاده روی پوشیده از مخمل سفید به چشم می‌آمد. سکوت خیابان حسن می‌شد. پیراهن رزالتین روی یک صندلی افتاده بود.

فوسکا گفت: — فرض کنیم که زمان ایستاده.

اما آنجا جریان دارد.

فوسکا بلند شد. هر بار رژین از بلندی قامت او تعجب می‌کرد؛ مردی از دورانی دیگر بود. از رژین پرسید: — چرا باید بروید آنجا؟

لازم است.

چه لزومی دارد؟

برای حرف‌آم مفید است. یک هنرپیشه باید رفت و آمد زیاد داشته باشد و خودش را همه جا نشان بدهد، و گرنه خیلی زود از باد می‌رود.

لیختنی زد. گفت: — می‌خواهم معروف بشوم. اگر معروف بشوم شما به من افتخار نمی‌کنید؟

مرد با صدایی کمی گرفته گفت: — شما را همینطور که هستید می‌پسندم.

و او را به سوی خود کشید و... گفت: — امشب چقدر زیبا شده‌اید!

رژین را نگاه می‌کرد و او از نگاهش گرم می‌شد؛ از فکر اینکه آن چشمان از او برگرفته می‌شد و لحظه بزرگی از زندگی اش در فراموشی و بی‌تفاوتنی فرو می‌رفت رنج می‌برد. کمی دودل ماند. سپس گفت: — اگر دلخان می‌خواهد، می‌توانید با من بیایید.

خودخان می‌دانید که دلم می‌خواهد.

خانه فلورانس پر از میهمان بود. رژین لحظه‌ای در آستانه در ایستاده هر بار همین احساس دلهزه به او دست می‌داد. هر کدام از آن زنان خود را بر دیگران برتر می‌دانستند، و برای هر کدامشان دست کم یک مرد وجود داشت که او را بر همه زنان دیگر ترجیح می‌داد. چگونه می‌توان جرأت کرد و گفت: تنها من حق دارم خودم را برتر از همه بدانم. رو به فوسکا کرد و گفت: زنهای خوشگل زیادی اینجا هستند.

بله.

آه، پس این را می‌بینید!

از بس شما رانگاه کرده‌ام، دیدن را یاد گرفتمام.

رژین پرسید: — کی از همه خوشگل تر است؟

از چه نظر؟

عجب سوالی!

مرد گفت: — برای اینکه آدم کسی را به دیگران ترجیح بدهد باید نقطه نظری داشته باشد.

شما همچو نقطه نظری ندارید؟

فوسکا چند لحظه دودل ماند، سپس لیختنی چهره‌اش را روشن کرد.

گفت: — چرا، من کسی هستم که شما را دوست دارم.

یعنی چه؟

یعنی اینکه شما از همه زیباترید، چه کسی می‌تواند بیشتر از شما به خودتان شبیه باشد؟

رژین با اندکی بی‌اعتمادی به او نگاه کرد و پرسید: — واقعاً فکر می‌کنید من از همه خوشگل‌ترم؟

مرد با شور بسیار جواب داد: — فقط شما وجود دارید.

رژین به سوی فلورانس رفت. معمولاً خوش نداشت که در خانه زن دیگری، در زندگی زن دیگری، به عنوان میهمان پذیرفته شود. اما حضور فوسکا را که خجول و

دست و پا گم کرده پشت سرش می‌آمد حسن می‌کرد و می‌دانست که برای دل فنا تا پذیر او تنها خودش وجود دارد. لیختنی زنان به فلورانس گفت: — به خودم اجازه

دادم و یکی از دوستان را با خودم آوردم.

خیلی خوش آمدند.

فوسکا سر خم کرد، چشمانش حریصانه رژین را تماشا می‌کرد. چشممانی که بسیار زنان سروشناس را رو در رو نگریسته بود، زنانی که به خاطر زیبایی یا کاردانی خود شهره بودند. برای او، همه این سرتوشتهای جدا از هم بخشی از یک داستان یگانه بود، و رژین نیز وارد این داستان می‌شد؛ می‌توانست با همه رقیبان درگذشته‌اش، و همه حریفانی که هنوز زاده نشده بودند، زورآزمایی کند. «بر آنان پیروز خواهم شد و بازی گذشته و آینده را خواهم برد،» لبانش جنبید و هر ارتعاش صدایش در سراسر قرناها و قرنها طنین انداخت.

پس از پایان شعر، در حالی که همه کف می‌زدند و رژین به سر جای خود بر می‌گشت، روزه گفت: رژین، دلم می‌خواهد برویم خانه.

— من خسته نیستم.

— اما من خسته شده‌ام، خواهش می‌کنم.

لحن گلایه‌آمیز و آمرانه‌اش رژین را تراحت کرد. به سودی گفت: سخیلی خوب برویم. در خیابان، بی‌آنکه چیزی به یکدیگر بگویند، بهراه افتادند. رژین به فوسکا فکر می‌کرد که در اتاق پذیرایی فلورانس تنها مانده بود و زنان دیگر رانگاه می‌کرد. دیگر رژین برای او وجود نداشت و جاودانه نبود. و دنیای پیرامون رژین چون ناقوسی میان‌تهی بود، پیش خود گفت: باید او همیشه با من باشد.

پس از آنکه وارد خانه شدند روزه گفت: — مرا می‌بخشی. احتیاج داشتم که با تو حرف بزنم.

در بخاری دیواری آتش می‌سوخت، پرده‌ها بسته بود، از ورای آبازورهای پوستی نوری کهربایی بر صور تکه‌ای افریقا و اشیاء زیستی اتاق می‌تابید. و چنین می‌نمود که همه آن چیزها در انتظار نگاهی اند تا کاملاً زنده و حقیقی شوند.

رژین گفت: — بگو.

روزه گفت: — این قضیه کی تمام می‌شود؟

— کدام قضیه؟

— این دیوانه‌بازی.

فلورانس از او خوششان نمی‌آمد و رژین خصومت آسان را از ورای لبخندها یشان خس می‌کرد. اما در آن شب، نظر آنان را به چیزی نمی‌گرفت. «بیزودی همه‌شان می‌میرند و افکارشان هم با آنان نایود می‌شود. پشه‌هایی بیش نیستند.» خود را آسیب ناپذیر خس می‌کرد.

روزه گفت: — می‌خواهی این مرد را همه جا دنبال خودت ببری؟

بسیار ناراضی به نظر می‌رسید.

رژین با بی‌اعتنایی گفت: — خودش نمی‌خواست از من جدا شود. کاسه‌ای پر از مخلوط میوه را از دست سانیه گرفت و به او گفت: — فلورانس امشب خیلی قشنگ شده.

سانیه گفت: — بله.

با هم آشی کرده بودند و سانیه عاشق تراز پیش می‌نمود. همچنانکه گونه برگونه یکدیگر چسبانده بودند و می‌رقیصیدند رژین آن دو را می‌پایید. لبخندها یشان آکنده از عشق بود؛ اما، عشقشان پیش پا افتاده و فانی بود.

روزه گفت: — چیزهایی هست که باید بی‌زود را بایستی به هم بگوییم.

رژین گفت: — هر وقت دلت خواست. خود را سیک و آزاد خس می‌کرد؛ دیگر بعض گلویش را نمی‌فسردد. بلوط تناوری بود که سر به آسمان می‌سایید و علفها زیر پایش می‌جنبیدند.

سانیه گفت: — یک خواهشی از شما دارم.

— بفرمایید.

— لطف کنید و چند تا شعر برایمان بخوانید.

فلورانس گفت: — می‌دانی که این کار را نمی‌کند.

رژین نگاهی به گرداگرد اتاق انداخت. فوسکا با بازویان آویخته به دیوار تکیه داده بود و چشم از او بزندی داشت. بزند شد. گفت: — باشد. شعر «حضرت اولمیر (Heaulmiere) زیبا» را برایتان می‌خوانم.

در حالی که در پیرامونش همه آماده شنیدن شعر می‌شدند به وسط اتاق رفت، به تجوا به فوسکا گفت: — فوسکا، خوب گوش کنید. این شعر را برای شما می‌خوانم.

— هیچ وقت.

— منظورت چیست؟

رژین نگاهی به او انداخت و به یاد آورد: «این روزه است، همدیگر را دوست داشتیم، نمی‌خواهم آزارش بدهم»، اما این فکرها به خاطراتی از جهانی دیگر می‌ماند.

— به او احتیاج دارم، روزه کثیر او نشست، یا لحنی متلاعده‌کننده گفت: — داری نقش بازی می‌کنی.

خودت خوب می‌دانی که او بیمار است.

رژین گفت: — اما تو آن شکاف عمیق روی حلقومش راندیده‌ای.

— روزه شانه بالا انداخت و گفت: — حالا فرض کنیم که زندگی ابدی دارد، به تو چه می‌رسد؟

— ده هزار سال بعد هنوز کسی به یاد من خواهد بود.

— فراموشت می‌کند.

رژین گفت: — می‌گوید که حافظه عجیبی دارد.

— اما تو، در خاطره او، حالت پروانه خشکی را خواهی داشت که تسوی یک کلکسیون چسبانده شده باشد.

— دلم می‌خواهد که مرا چنان دوست بدارد که هیچکس دیگری را آنطور دوست نداشته و نخواهد داشت.

روزه گفت: — از من بشنو، خیلی بهتر است که یک آدم قاتی، که غیر از تو کس دیگری را دوست ندارد، عاشقت باشد.

صدایش می‌لرزید. گفت:

— قلب من همه‌اش مال توست، چرا عشق من برایت بس نیست؟

رژین در چشمان روزه نگاه کرد و تصویر بسیار کوچک چهره خود را در ته چشمان او دید: «یازتابی در آینه، همین و همین».

گفت: — هیچ چیز برایم بس نیست.

روزه گفت: — آخر، تو که دوستش نداری؟

با نگرانی رژین را نگاه می‌کرد. گوشة لبش می‌لرزید و بهزحمت حرف می‌زد: رنج می‌کشید. رنج پیش پا افتاده غم‌انگیزی که جایی در دوردستها، در ورای مس،

حلجان داشت. «مرا دوست می‌داشت، رنج کشید و مرد. زندگی چون زندگی‌های دیگر،» و رژین دانست که از لحظه‌ای که پا از اتفاق خود در پشت صحنهٔ تئاتر بیرون گذاشت، تصمیم خود را گرفته بود.  
گفت: — می‌خواهم با او زندگی کنم.

## فصل سوم

رژین لحظه‌ای در آستانه در بی حرکت ماند؛ نگاهی به پرده‌های سرخ، تیرهای چوبی سقف، تخت باریک، مبلهای چوبی تیره‌رنگ و کتابهای چیده شده در قفسه‌ها انداخت؛ سپس در را پشت سر خود بست و پا به درون اتاق گذاشت.

آنی گفت: نمی‌دانم قوسکا از این اتاق خوش می‌آید یا نه. آنی شانه بالا انداخت، گفت: چه فایده که آدم این همه برای کسی که هیچ چیز را نمی‌بیند زحمت بکشد. چنان به آدم نگاه می‌کند که پنداری آدم ابر است!

رژین گفت: درست. اما باید دیدن را به او یاد داد. آنی با دامن پیش‌بند خود گیلاس مشروی را پاک کرد و آن را روی میز گذاشت. بی‌بینم، اگر برایش مبل چوبی سفید خریده بود دید فرقی به حالت من کرد؟

رژین گفت: هیچ نمی‌فهمی. آنی گفت: خیلی هم خوب می‌فهمم. بعد از اینکه پول مبل‌ساز و نقاش را دادید یک پول سیاه هم برای خودتان نمی‌ماند. آنوقت فکر نمی‌کنم با چهار تا سکه طلا بی که او ته جیبش دارد بتوانید خرج او را تأمین کنند.

رژین گفت: باز شروع کردی؟ — فکر نمی‌کنید تو این‌ای پول در آوردن را داشته باشد، مگر نه؟ رژین گفت: اگر می‌ترسی از گرسنگی بمیری، می‌توانی کاری پیدا کنی و مرا ول کنی.

آنی گفت: سوای که چقدر بی رحمیدا رژین چیزی نگفت و شانه بالا انداخت؛ حساب کار را کرده بود؛ با اندکی قناعت می‌توانستند سه‌نفری زندگی کنند. اما خود نیز کمی دل‌نگران بود. باید شب و روز را

آنی پرسید: — گاهی گرسته تان می شود؟  
 — البته، از موقعی که غذا خوردن را شروع کرده‌ام، گرسته‌ام می شود.  
 لبخندی زد. گفت: — روزی سه بار، سر ساعت معینی احساس گرسنگی می کنم.  
 نشست و یک دانه زیتون برداشت. رُزین کمی پورتو در یک گیلاس ریخت.  
 گفت: — این پورتوی کهنه نیست.  
 آنی گفت: — نه.  
 رُزین گیلاس را برداشت و آن را کنار بخاری دیواری خالی کرد؛ بهسوی گنجه  
 رفت و یک بطری غبارگرفته را از آن بیرون آورد.  
 آنی پرسید: — می توانید فرق پورتوی کهنه و پورتوی بازاری را بفهمید؟  
 فوسکا پوزشجویانه گفت: — نمی دانم.  
 آنی گفت: — آها می بینید؟  
 رُزین بطری کهنه را آرام آرام خم کرد و گیلاس فوسکا را پر کرد. گفت: «بخورید».  
 سپس نگاهی تحقیرآمیز به آنسی انداخت و گفت: — چقدر خسیسی از آدمهای  
 خسیس متفهم؟  
 فوسکا گفت: — از کی؟ چرا؟  
 رُزین گفت: — چرا؟  
 خنده. ریزی کرد و گفت: — نکند شما هم خسیسید؟  
 — بودم.  
 آنی با حالتی رنجیده گفت: — من خسیس نیستم. اما ناراحت می شوم از اینکه  
 چیزی حرام بشود.  
 فوسکا لبخندی به آنی زد و گفت: — یادم می آید. لذت اینکه هر چیزی در جای  
 خودش باشد، هر لحظه، هر حرکت جای خودش را داشته باشد... کیسه‌های پر گندم  
 در اینبارها چیزه شده بود: هر دانه گندم حساب داشت!  
 آنی با حالتی خودباخته و خوش‌آمده گوش می داد، رُزین سرخ شد و گفت:  
 — قبول دارم که آدم خشک باشد، اما خسیس نباشد. آدم می تواند از ته دل آرزوی  
 داشتن بعضی چیزها را داشته باشد. اما همین که به آنها رسید باید خودش را از آنها  
 خلاص کند.  
 آنی گفت: — اما خود شما اصلاً اینظور نیستید!

با فوسکا می گذراند.  
 به آنی گفت: — توی تنگ پورتو بربز، از آن پورتوی کهنه.  
 — یک بطری بیشتر نمانده.  
 — نمانده باشد.  
 — آنوقت به آقای دولاک و آقای لافوره چه می دهید؟  
 رُزین از کوره دررفت. گفت: — گفتم که پورتوی کهنه را بربز توی تنگ.  
 به خود لرزید. پیش از آنکه فوسکا در بزنند صدای پایش را از پلکان شنیده بود.  
 بهسوی در رفت. فوسکا با کلاه ماهوتی و بارانی در برابر او ایستاده بود، چمدان  
 کوچکی در دست داشت، و رُزین مانند گیریارکه چشممش به چشم او می افتاد با خود  
 گفت: «کی را دارد می بیند؟»  
 گفت: — بایدید تو.  
 دستش را گرفت و او را به وسط اتاق برد.  
 — دوست دارید اینجا زندگی کنید؟  
 فوسکا گفت: — با شما، هر جا که باشم خوشم.  
 با حالتی خوشحال و اندکی ابلهانه لبخندی زد، رُزین چمدان را از دست او گرفت.  
 گفت: — اما اینجا، هر جا نیست.  
 لختی سکوت کرد و سپس گفت: — بارانی تان را در بیاورید. بنشیشید. مهمان که  
 نیستید.  
 فوسکا بارانی خود را درآورد، اما نشست. گنجکاوانه دور و پر اتاق را نگاه  
 می کرد.  
 — ترئین اینجا کار شما بوده؟  
 — البته.  
 — این مبلغها و این چیزهای زیستی را خودتان انتخاب کرده‌اید؟  
 — بله.  
 فوسکا آهسته دور خود چرخید. گفت: — هر کدام از این چیزها با شما حرف زده.  
 و شما اینها را اینجا جمع کرده‌اید که سوگذشت شما را تعریف کنند.  
 رُزین کمی دستپاچه گفت: — این زیتونها و میگوها را هم خودم خریده‌ام. این  
 چیزها را با دست خودم درست کرده‌ام: یک کمی از اینها بخورید.

رژین گفت: من اینطور نیستم؟

بطری پورتوی کهنه را برداشت و آن را در بخاری دیواری خالی کرد.

آنی با خنده گفت: البته، با پورتو می توانید این کار را بکنید اما یادتان هست که روزی که یکی از آن صورتکهای بی قواره تان را شکستم چه بلای به سرم آوردید؟ فوسکا کتجکاونه هر دو زن را نگاه می کرد.

رژین گفت: برای اینکه تو آن را شکسته بودی.

صدایش از خشم می لرزید.

اما خودم می توانم همین الان همه شان را تکه تکه کنم. یکی از صورتکهای را که به دیوار آویخته بود برداشت. فوسکا بلند شد، به سوی او رفت و به نرمی دستش را گرفت.

گفت: که چه بشود؟

لبخندی زد. گفت: این هم برایم آشناست: شهوت تخریب. رژین نفس عمیقی کشید و حالت چهره خود را فوراً تغییر داد. گفت: پس، به نظر شما، اینکه آدم اینطور یا آنطور باشد هیچ فرقی نمی کند؟ اگر من خسیس یا بی جریزه بودم، شما به همین اندازه ازم خوشنام می آمد؟

من از شما همینطور که هستید خوشم می آید.

فوسکا به مهربانی لبخند زد، اما بغض گلوی رژین را می فشد. آیا فضایلی که رژین آن همه به آن افتخار می کرد بروای او اهمیتی نداشت؟

رژین ناگهان از جا بلند شد. گفت: بیاید اتاق خودتان را بینید. فوسکا به دنبال او رفت. در سکوت اتاق را وزانداز کرد؛ چهراش هیچ احساسی را بیان نمی کرد. رژین میزی با یک دسته کاغذ سفید را تسان داد. گفت: این میز کاریان است.

چه کاری؟

مگر قوار نگذاشتم که دویاره شروع به توشن کنید؟ فوسکا شادمانه گفت: همچو قراری گذاشتم؟

خشک کن سرخ و کاغذ سفید را لمس کرد. گفت: توشن را دوست داشتم. الان هم کمک می کند که وقتی متظر شما هستم حوصله ام سر نرود.

رژین گفت: هدفان از توشن نباید فقط وقت گذرانی باشد.

نه؟

یک روز از خواستید که کاری بدhem که برای من بکنید. نگاهی پر از شوق به فوسکا انداخت و گفت: سعی کنید نمایشنامه قشنگی پتویسید که من بازی اش کنم.

فوسکا با حالتی درمانده به کاغذ دست کشید.

نمایشنامه ای که شما بازی اش کنید؟

کسی چه می داند؟ شاید یک شاهکار از آب درآمد. آنوقت افتخار بزرگی برای هر دو مان خواهد بود.

واقعاً افتخار اینقدر برایتان مهم است؟

رژین گفت: مهمتر از هر چیز.

فوسکا نگاهی به او انداخت و ناگهان در آغوشش گرفت.

با خشم خاصی گفت: چرا من توایی انجام کارهای آدمهای فانی را نداشته کنم؟ کمکتان می کنم: دلم می خواهد کمکتان کنم.

با شور بسیار رژین را در آغوش می فشد. چشمانش سرشار از عشق و احساس

دیگری بود که به ترحم می مانست.

رژین از لابلای جمعیتی که در سالن انتظار تئاتر ایستاده بودند و همه می کردند

راهی برای خود باز کرد. گفت:

فلورانس برای شامپانی دعویمان کرده، اما مثل اینکه شما میلی به رفتن ندارید، نه؟

نه، میلی ندارم.

من هم همینطور.

لباس نویی به تن داشت، خود را زیبا و برازنشده حس می کرد، اما میلی به خرامیدن در برابر مردمان فانی نداشت.

با نگرانی پرسید: فلورانس چطور بود؟

فوسکا گفت: هیچ احساسی در من برینگیخت.

رژین بالخندی گفت: - پس شما هم همین نظر را دارید: آدم را نمی گیرد.  
در بیرون از سالن درسته، هوای ولرم خیابان را با لذت فرو می برد؛ روز خوشی  
از ماه فوریه بود که بوی بهار را با خود داشت.

گفت: - تشنتمام... فوسكا گفت: - من هم. کجا بروم؟  
رژین کسی فکر کرد؛ فوسكا را به کافه‌هایی که خودش از آنها خاطره داشت برد  
برد؛ کافه کوچکی در مونمارتر (Montmartre) که در آن با آنی آشنا شد، کافه‌ای که  
پیش از شروع کلاس تئاتر آنجا می رفت و غجولانه ساندویچی گاز می زد، کافه‌ای در  
یکی از کوچه‌های مونپارناس (Montparnasse) که هنگام اجرای تختین نقش خود  
در تئاتر در آن زندگی می کرد. به یاد رستورانی در ساحل رودخانه افتاد که چند روز  
پس از ورودش به پاریس آن را پیدا کرده بود.

- یک جای دنجی در طرفهای «برسی» (Bercy) می شناسم.

فوسكا گفت: - پس برویم. همیشه رام بود. رژین یک تاکسی صدا زد و فوسكا دشت خود را روی شانه او  
گذاشت. یاکت و شلوار خوش دوختی که رژین برایش انتخاب کرده بود جوان  
می نمود؛ دیگر حالت کسی راکه لباس مبدل پوشیده باشد نداشت: مردی همچون  
همه مردان دیگر جلوه می کرد. اکنون مثل هر مردی می خورد، می نوشید،  
می خوابید، عشقباری می کرد، نگاه می کرد و گوش می کرد. تنها گاهی لحظه‌ها پرتو  
نگران کننده‌ای در ته چشمانتش دیده می شد. تاکسی ایستاد و رژین پرسید: - تا حال  
اینجا آمده بودید؟

- شاید. اما همه چیز عوض شده. اینجا، در گذشته‌ها، هنوز جزو پاریس نبود.  
وارد یک خانه چوبی شدند و روی ایوان تنگی مشرف به کناره رود نشستند.  
یک قایق باری در کنار آب پهلو گرفته بود، زمی رخت می شست و سگی پارس  
می کرد. در آنسوی آب خانه‌های کوتاهی با تماهی سبز و زرد و سرخ به چشم  
می آمد؛ در دوردست، پلها و دودکش بلند کارخانه‌ها دیده می شد.

رژین گفت: - جای خوبیست، نه؟

فوسكا گفت: - بله، خیلی از رودخانه خوش می آید.

رژین گفت: - اغلب اینجا می آمدم. سر این میز می نشیتم؛ نقشهایی را تمرین

می کردم و آرزویم این بود که روزی اجرایشان کنم. لیموناد می خوردم، شراب گران  
بود و من بی پول بودم.

حرف خود را قطع کرد و از فوسكا پرسید: - گوشتان یا من است؟  
هیچگاه این اطمینان وجود نداشت که او گوش می کند.

فوسكا گفت: - البته، می گفتید که بی پول بودید و لیموناد می خوردید.  
لحظه‌ای مبهوت ماند، انگار که چیزی بسیار مهم ناگهان به یادش آمده باشد.

پرسید: - الآن، ژرو تمدنید؟

رژین گفت: - یک روزی ژرو تمدن می شوم.  
- پول و پله‌ای ندارید و خرج مرا هم باید بدھید. باید خیلی زود کاری برای من  
پیدا کنید.

رژین گفت: - عجله‌ای در کار نیست.

لبخندی زد. دلش نمی خواست که او وقت خود را در یک اداره یا کارخانه  
پگذارند، نیاز داشت که او را در کنار خود نگه دارد و همه لحظه‌های زندگی خود را با  
آن تقسیم کند. اکنون او کنارش نشسته بود. آب، قایق و خانه‌های کوتاه را تیماشا  
می کرد، و همه این چیزهایی که رژین آنقدر دوست می داشت با او جاودانه می شد.

فوسكا به تأکید گفت: - اما من دلم می خواهد کاری داشته باشم.

- اول سعی کنید نمایشنامه‌ای راکه قولش را به من داده اید پنوسید. هیچ در  
باره‌اش فکر کرده‌اید؟

- البته.

- طرحی برایش دارید؟

- خیلی طرحها دارم.

رژین شادمانه گفت: - می دانستم!

با اشاره‌ای صاحب رستوران راکه در آستانه در ایستاده بود صدا زد: - یک بطری  
شامپائی.

رو به فوسكا کرد و گفت: - خواهید دید، دو نفری خیلی کارها خواهیم کرد.  
چهره فوسكا درهم رفت. پنداری چیز ناگواری به یادش آمده بود.

- این را از خیلی کسان شنیده‌ام.

رژین با هیجان گفت: - اما من مثل دیگران نیستم.